

مجازی

نویسنده: هستی صدقی پویا و اسما رحمتی niceroman.ir

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

از زبون مسیح

رو تخت دراز کشیده بودم و آرش و کیان روبه روم رو کاناپه لم داده بودن

کیان: مسیح، امشب مهمونیه هستی؟

من: نه امشب قراره آقای مجیدے رو ببینم!

کیان: همون آهنگسازه؟؟

آرش: آره دیگه

کیان: آرش تو که دیگ میای؟

آرش: نیازی هس منم پیام مسیح؟؟

من: نه خودم کارارو ردیف میکنم تو برو، منتها مواظب باشا دوباره حوصله این خبرنگارارو با حاشیه سازیشون ندارم، گاف ندی!!

آرش با خنده گف: خیالت تخت داداش پس من برم یکم استراحت کنم تا شب فلن

کیان: فلن

بدونه اینکه منتظر جوابی از من باشه از اتاق زد بیرون، میدونست معمولا جواب نمیدم، چشمام رویه هم افتاد که با صدایه کیان باز شد: مسیح

کییدی؟

من: گمشو بیرون کیان خستم

کیان: حال داریا کجا برم؟؟ بعد از چن لحظه خودشو پرت کرد جفتم... با بیخیالی چشمامو بستم عادتش بود بیشتر مواقع پیش من میخوابید

از زبون دلارام:

صبح با صدای مامان ک اروم نوازشم میکرد بیدار شدم و ب مامی صبح بخیر گفتم پاشدم رفتم تو WC وبعد از انجام عملیات اومدم بیرون موهامو

کنار بستم ک چون مقنعم کوتاه بود از زیر مقنعه میومد بیرون مانتو و شلوار فرممو هم پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون ب بابا و دانیال (داداش

با صدای خش داری گفتم: نمیبینی خوابم، چته؟؟

کیان: داریم میریم منو آرش کاری نداری؟

- فقط گمشو کیان همین .

کیان: آی به چشم جیگر....

بعد از چند دقیقه یادم اومد که قرار شام داشتیم با آقای مجیدی....

به سرعت از جام بلند شدم و رفتم حموم...

با سر خوشی ناشی از قراردادی که با آقای مجیدی بسته شده بود سوار ماشین شدمو به سمت خونه راندم. تو همین حین گوشیم زنگ خورد...

جواب دادم: بله؟

صدای کیان بین اون همه هیاهو گم بود... سلام... چی... قراردادو؟

_ کیان صدات مفهوم نی

و بدون مکث قطع کردم

...

با ریموت در ورودیه خونه رو باز کردم و ماشین و سمت پارکینگ هدایت کردم... گوشه تلفنم و کتم رو از ماشین برداشتمو پیاده شدم.

به سمت خونه قدم برداشتم...،،،،،

مادرمو دیدم که وسط خونه ایستاده بود و به آرش ناسزا میگف

حوصله نداشتم که بیاد دوباره خر منو بگیره پس طی یک تصمیم ناگهانی راهی که اومدم برگشتم که با صدای مامانم به شانسم یه فش ناموسی

دادم...

مامان: کجا مسی... ح خان؟؟ میری تنگ اون داداشت دی... گه؟؟؟

نمیدونم چرا وسط جیغ جیغای مامان خندم گرف ، آخ حرص میخورد

مامان: _____رض ، چرا میخندی ؟

با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم: سلام به روی ماهت مامان خوشکلم،.....با پاچه خواری ادامه دادم: ماشالا بزخم به تخته مامان روزبه روز

جوون تر میشی

مامان با شنیدن حرفام بدون مکت اومد طرفم و بغلم کرد در گوشم گف: قربون مسیحم برم من ، کجایی تو گل پسرم؟ نمیگی یه مامان دارم که

نگرانمه؟ [بعد با خشم ادامه داد: اون آرش گور به گور شده که فقط بلده بره بی ال_____واتیش .

همچین الواتیشو کشید که گوشم زنگ زد....

با محبت پی

شونیشو ب*و*سیدم و گفتم : به والله درگیر بودم مامان ، تا همین الان داشتم قراردادمو میبستم

مامان: میدونم عزیزم تو که همیشه درگیر کارت می آون آرشو بگو

با خنده گفتم: سوزنت رو آرش گیر کرده مادر من؟؟؟ اونم به موقش درگیر میشه بزار الان خوش باشه...

مامان اهی کشید و ادامه نداد.

به ارومی گفتم: میرم بالا لباسامو عوض کنم ...

مامان : برو عزیزم منم دیگ میرم، الان حسین میاد دنبالم

باشه ی ارومی زیر لب گفتم و به سمت پله ها قدم تند کردم....

ال_____elina_____ینا:

دلارام :

منم ک کنجک او کارتو برداشتم و ب بچه ها گفتیم ک اونا هم اومدن و هرکدوم ی جوووووون کشداری گفتن ک زدم پس

کلشون و کارتو برداشتیم و راهی خونه شدیم و بعد ی ساعت مسخره بازی رسیدیم ک تا وارد شدم دانی گفت: تو مگ نباید دو ساعت پیس

میرسیدی؟

+چرا ولی بستنی گرفتیم و رفتیم تو پارک خوردیم و یکم نشسیم و پیاده اومدیم

-از این ب بعد خبر میدی بهمون

+چشم و رفتیم تو اتاقم و لباس عوض کردم اومدم پایین ک گوشیم نگ خورد و مانیا بود

+جوووونم

+امممم وایسا بیرسم بت خبر میدم

+اره عزیزم تو تله خبرشو میدم

تلفنو ک قطیدم رفتیم پیش بابا و ازش خواستیم ک بزاره شب برم خونه مانیا تا فردا و اینا و چون بابا مانیا و خانوادشو میشناخت قبول کرد قرارشد

شب دانی منو برسونه خونشون پاشدم رفتم تو اشپزخونه ک وقتی سونیا خانوم (خدمتکار میانسالمون) داشت سالاد درس میگرد رفتم وپشو

ب*و*سیدم و گفتم

+الهی من قربونتون برم شما یکم بشینین خسته شدین بزارین من بقیرو انجام بدم

سونیا خانوم:ن دخترم زحمت نکش

من: ع ا ع برین استراحت کنین

و رفت منم بقبه سالادارو درست کردم میزو هم چیدم و بقیرم صدا زدم سونیا جونم پیش ما غذا میخورد همیشه چون فقد خودشو ی دختر

+۱۰سالش بودن بیچاره شوهرش ک باغبونمون بود فوت کرده

جدی شدم و گفتم: گف آرش رفته پی الواتیش با کیان؟؟؟

زیر چشمی نگاهی به کیانی که رنگش پریده بود انداختم مثله سگ از مامانم حساب میبرد...

کیان با تعجب و رنگی پریده گفت: دِ آخه به من چه این همش پیه ک*ص باز یاشه؟؟؟

تک خنده ای کردم و چیزی نگفتم

آرش اروم گفت: ینی باید برم امشب؟؟

مثله خودش اروم گفتم: برو مامانو راضی کن ، میدونی که چه قد تورو دوس داره؟

ارش اوهومی زیر لب گفت و ناراحت از سر میز بلند شد

گوشیمو برداشتم و رفتم تو اتاق تا آماده شم برم سمت استودیو برا ضبط اهنگ جدید ...

داشتیم کتمو میپوشیدم که کیان سر زده اومد تو اتاق ، محلش ندادم و رفتم جلو آئینه و عطر تلخمو به مچ دستام و گردنم زدم، بوش تو اتاق

پیچید

کیان: اووووووم پسر عجب عطریه

لبخندی زدمو گفتم: نمیخوای لباساتو بپوشی؟؟

کیان با بیخیالی: کجا بسلامتی؟

_استودیو

کیان: عه؟؟ یه رب صب کن تا آماده شملبخنده یه وری تحویلش دادم و رفتم پایین ...

آرش با سردرگمی وسط سالن ایستاده بود منو تا دید گف: مسیح کجا؟

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم: استودیو ،چرا؟

_واس اهنگ مثله دیوونه ها؟؟؟

-اوهوم ،

جوابی ندادم و به تابلو فرش ابریشمی رو به روم زل زدم

کیان سینی رو از طیبه خانم گرفت و گفت: فداسرتون بابا مگه چی شده حالا این نشد یکی دیگ...

آرش یه خفه شوپی زیر لب بش گف که کیان بهش چشم غره رف.

پووووفی کردم و از سر جام بلند شدم درحالی که از سالن خارج میشدم گفتم: تو ماشین منتظرم، کیان تا دو دقیقه نیومدی دیگه نیا

از پله های ورودی پایین رفتم و به طرف پارکینگ راهمو کج کردم. سوئیچ ماشینو بی حرف از راننده گرفتم و سوار لامبورگینی مشکی رنگم

شدم....

پشت چراغ قرمز بودیم که کیان گف: عه راستی مسیح، دیشب چی شد؟

با یادآوری دیشب تک خنده ای کردم و گفتم: چیز خاصی نشد، یه قرارداد بود بستیم رف پی کارش .

کیان ایولی گف و ساکت نشست.

با سبز شدن چراغ پامو روی پدال گاز گذاشتمو به سرعت حرکت کردم....

سوئیچو سمت کیان پرت کردم گفتم: تو برون

سوئیچو گرفت

و نشست پشته رول...بی هیچ حرفی کنارش نشستمو گفتم: کیان؟

هومی گف

با چشمایی که بر اثر خواب الودگی خمارتر شده بودن گفتم: امشب میری خونت؟

-آره بابا کلی کار ریخته سرم

-زر نزن امشب میای پیش ما

-نه جونه مسیح به مولا کار عقب افتاده زیاد دارم.

چپ نگاش کردم و با تمسخر گفتم:عاشق اون چشم و ابروت که نیستم ،بیا امشب پیش ارش باش ،الان کلی عذاب وجدان گرفته لابد

بلند خندید و گفت :بسوزه پدر رفاقت ،آی به چشم

نیشخندی زدم و چیزی نگفتم

الینا_____elina_____:

دل_____ارام:

بعد از اینکه آماده شدنم تموم شد گوشیمو هم برداشتم و گذاشتم تو کیف رفتم دانیالو صدا زدم ک برسونت دانی هم اومد و رفتیم تو ماشینشو

بعد ۱۰ دقیقه رسیدیم خونه مانیا ک ساغرم اونجا بود با مامان باباش سلام کردیم و رف

تیم توواتاق مانیا ک یهو ساغرگفت:اهه تموم شد

من:چچچچی تموم شد

ساغر :رابطم با علی

مانیا :بددددرک

من:اوهوم موافقم با مانیا بدرک ک بهم زدین اکیپ دخترنمون رو عشششششققه

و رفتم لپشو ب*و*س کردم ک دیدم دارع گریه میکنه

مانیا:اهههههه ساغی بیخی بابا بره بدرک یاد بگیر از دلی ک بیمارم با یکی دوس نشده

من:خب اخه من خوشم نیاد از این جور چیزا

مانیا:اووووم نچ نگو بدم میاد بگو چون ک نمیتووونم مخ کسیو بزنم

ی ذره بدم اومد و گفتم:ووووواااه مانی کی گفته تونم؟

مانی:ینی میگی میتونی؟

من:اره

ساغی:پ بیا زنگ بز ب این شماره هه ک نوشته مسیح و اینو مخ کن

من:میتونم اما زشته ها

مانی:زشت نی بگو نمیتووونم

من:شماررو به من بینم

شماررو گرفتم و زنگ زدم بعد از سه تا بوق جواب داد

دلــــــــــــارام :

جواب داد

من:سلام

مسیح:بله؟

من:خوب هستید؟

مسیح:مچکرم،به جا نیاوردم؟

من:بله بله بهتون حق میدم نسناسین چون من یکی از طرفداراتونم ک شمارتونو.....هیچی

مسیح تک خنده ای کرد و گفت:خوب الان چه کاری از دست من بر میاد ،خانوووم؟

من:واقعا قصد مزاحمت نداشتم ک اینجور برخورد میکنین

مسیح دوباره اروم و مردونه خندید و گفت: مگه برخوردم چجوریه خانوووم؟

یهو تموم جرعتمو جمع کردم با پرویی گفتم:میشه بیشتر آشنا شیم ک شاید بتونم بتون بگم برخوردتون چجوریه اقا

یهو مسیح بلند زد زیر خنده، جوری میخندید که دلم برایش ضعف میرفت کم کم که از شدت خندش کم شد با صدایی که خنده توش مووج

میزد گفت: اے جان،،، نه خوشم اومد یه نمه پرویی خانوووووم

من: ععععع اتفاقا همه بم میگن خیلی خجالتی ام اقا

مسیح تک خنده ای دوباره کرد و گفت: اووهوم، شک نکن

من: نچ شکی ندارم ب %۱۰۰ رسیده

مسیح بعد از مکتی: خوب دیگه من باید برم،،،،

همون لحظه صدای یه دختری اومد اوووه چ با عشوه خییییی حرصم گرف برا همین گفتم: اوهوم ببخشیدمزا حمتون شدم مٹ

اینکه صداتون میکنن

مسیح: خوشحال شدم خانوووم.. خدانگهدار

من: همچین اما اخرش بد ضدحالی خوردم روز خوش... بعد قطع کرد اووووف چقد عصییم کرد دیدم از اونور مانیا و ساگی سرخ شدن از خنده

ک گفتن افرین اگ اون دختره نمیومد خوب داشتی پیش میرفتی اما حالا ک فمیدیم پیش دوس دخترشه هر چقدم پروگی میکردی فایده نداشت

...فکرم مشغول شد وواااای ینی چقد الان خُرد شدم جلوش اهههه... تو یه تصمیم ناگهانی شمارشو سیو کردم رفتم تو واتس تا ببینم پروفایلشو

...پروفایلی نداشته بوداستا تو سشم (available) بود..

اه.. خلاصه با بچه ها کلی زدیم ر*ق* صیدیم و بمون خیلی خوش گذش اما هنوز فکر مسیح تو ذهنم بود.

دلــــــــــــــــارام:

بعد از اونهمه دیوونه بازی ک دراوردم رفتیم شام خوردیم- و دباره اومدیم تو اتاق هر کدوم یجا ولو شدیم ک یهو داداش مانیا اومد و ما همه

پریدیم بالا و سلام کردیم ک از ترسیدن ما خندش گرفت و بعد جواب سلاممونو داد و گفت □ نظرتون چیه بریم بیرون بتابیم؟

ما همگی موافقتمونو اعلام کردیم و اون رفت و ما هم رفتیم آماده شدیم ک منو ساگی و مانی ست کردیم هر یه سفید و مشکی بودیم ینی مانتو

مشکی با شلوار مشکی ۹۰ و کفش سوپر استارامون و بذره ارایش کردیم و رفتیم بیرون اتاق ک داداشش گفت بریم تو ماشین و ما هم رفتیم سوار

شدیم و حالا تو ماشین ی دوستا دیگش سوار کرد و ما دخترعقب و خودشو دوستش جلو تو ماشین انننننقدر دیوونه بازی دراوردم ک

کانال تلگرام @niceromanir

niceroman.ir

اون شبو کلی خوش گذروندیم و حدودا ساعتی ۱ بود ک رفتیم خونه و منومانی و ساغی تو اتاق مانیا خوابیدیم اما من نمیدونم چرا خوابم نمیبرد
ب هیچ وجه برا همین تصمیم گرفتم خودمو ب بچه ها ثابت کنم ک بفهمن من بدم مخ بزوم اما خودم نمیخام اخه انا فک میکنم چون کسی نی
با هیشکی دوس نشدم اما ن چون با سینگل بودن بیشتر حال میکنم با کسس دوس نیسم وگرن خیلیا هستن با ی حرکت آنی گوشیمو برداشتم و
داشتم فکر میکردم چی تایپ کنم

_____ مسیح

نیم ساعتی بود که اومده بودیم رستوران که منو آرشی گیر امضا و عکسای مردم افتادیم ...

تازه میخواستیم سر میز بشینیم رو به گارسون کردم که جفتم ایستاده بود و گفتم: دیگه کسیو طبقه بالا راه نده .چشم قربانی گفت و رفت
پایین ...

رویا:دیگه داشت شام سرد میشد!!!!!!

کیان با لحن رویا گفت: آره بخورین تا سردتر نشده ها!!!!!!....

بعد از اتمام شام همگی از در پشتی رستوران به قولی در رفتیم ...

کیان: من میرم رویا رو میرسونم از اونورم میرم خونم ،یا علی

آرشی که میخواست بشینه پشت رول گفت: عه چرا؟ بیا پیش ما بابا این مسیح که فقط بلده بخوابه بیا ناموسا

کیان: بابا بزا برم یه سر میزنم دوباره میام

با صدای ارومی گفتم: فردا صب میاد آرشی بشین روشن کن بریم خوابم میادقبل از اینکه سوار شم رو کردم به کیان: کیان دختر عمویه منو

سالم میرسونیا فمیدی؟ نشنوم نگاه چپ بش انداختی ؟

کیان چشم غره ای بهم رفت: برو بتمرگ تو ماشین بابا

رویا: ا کیان با داداشم درست صحبت کن

چشمکی به رویا زدم و سوار شدم.

آرش ماشینو روشن کرد و به ارومی شروع به حرکت کرد... تا خونه تو فضای ماشین سکوت خیلی خوبی حاکم بود که به ادم آرامش خاصی می داد
از دست کیان کمتر از این آرامشا می دیدیم .

دل آرام:

بالاخره تاییدم سلــــــــــــام و send رو زدمحدود یه بیست دقیقه ای منتظر موندم تا صدای پی ام گوشیم اومد...

مسیح:علیکه سلام خانوووم

+خوب هستی آقا!؟

مسیح:ممنون

+مزاحم ک نیستم؟

مسیح: نه این چه حرفیه

+خوش میگذره؟

مسیح:از چه نظر؟؟

+ اامممم نمیدونم از هر نظری که دوس داری!

مسیح:آره میگذره چه خوب چه بد!

+اون خانومه خوبه؟

مسیح:متوجه نمیشم؟

+اوه ببخشید یادم نبود یکی دو تا نیستن که

مسیح: جان؟ یکم واضح تر بگین؟!

+فک نمیکنم جایش رو بد گفته باشم منظورم زیدهای گرامت—ون بوددد

مسیح بعد از چند دقیقه ای جواب داد: لازم نمیبینم توضیحی بدم بتون خانووم

تا میخواستم تایپ کنم دیدم اف شد پس شخصیت خودمو حفظ کردم دیگه پی امی ندادم.

برا اولین بار بود توو عمرم برا ی پسر تا این حد پرو بازی دراوردم اما خیلی زیاده روی کردم اونم باکی—ی من با مسیح ک همه از

ارزو هاشونه باهاش حتی سلام کنن اینجور صحبت کردم اووووووف تو دلم هی ب خودم فحش دادم و رفتم اهنگ من هنوز همونم مسیحوبا

هندزفری گوش دادم واقعا صداش بهم آرامش میداد اما نمیدونم چطور و چرا من ک اینو ی بارم از نزدیک ندیدم و نمیشناسم و تنها چیزی ک

میدونم راجعش اینه ک با ارش برادر دوقلوان و تهران زندگی میکنن با این فکر و خیالا خوابم برد صبح ک ن ینی لنگ ظهر با سر و صدای بچه

ها بیدار شدم

+صبح بخیر

مانی: به چ عجب صبح توام بخیر راسی دلی ی ساعت پیش صدا پی امت اومد منم گزاشتمش رو عسلی ک صداش بیدارت نکنه تا انو گفت م

جت بلند شدم و گوشو باز کردم ک بینم کی pm داده

مسیح

بدون اینکه منتظر جوابی از اونی باشم که حتی اسمشم نمیدونم واتساپمو غیر فعال کردم گوشیم و پرت کردم رو عسلی ...

بلند شدم تا دوش بگی

رم و بعد بخوابم ... دوش گرفتم حدود ده دقیقه ای طول کشید بعد از بیرون اومدنم طبق عادت فقط یه شورت پام کردم و ریدوشاممو انداختم رو

کاناپه و خودمو رو تخت پرت کردم. چشمم داشت گرم میشد که در اتاقم باز شد، عصبی چشمم باز کردم تو اون نور خیلی کم چهره آرشو

تشخیص دادم بعد از مکثی صداش بلند شد: خوابی داداش؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: بیا بخواب، من از دست تو و کیان کجا برم اخه؟!

آرش بی هیچ حرفی جفتم خوابید .

تا پی امو باز کردم دیدم اسم دانیاله ک اهــــ کـــشـــداری گفتم ک باعث شد ساغی و مانی سوال پیچم کنن منم مجبور شدم جریان پیام دیشمونو بشون بگم ک اونا هم حرصشون گرفته بود ک انقدر مسیح مغروره من لباسمو عوض کردم آماده شدم چون دانی گفته بود میاد دنبالم چون امشب مهمون داریم برا همین هرچی مانیاوو مامانش اصرار کردن بمونیم نمودیم و ساغی هم اومد ک ما برسونیمش با زنگی ک دانیال زد ب گوشیم فهمیدم اومده ، چون حوصله صحبت نداشتم قطع کردم و از مانی و مادرش خدافظی ووتشکر کردیمو رفتیم ک تا نشسیم تو ماشین دانیال بل حالت عصبانیت گفت:گوشی ماله جواب دادنه ن رد دادن

منم ک اصلا حوصله دهن ب دهن شدن نداشتم فقط گفتم ببخشید و تا موقعی ک ساغرو رسوندیم هیچی نگفتم و فقط از ساغی خدافظی کردیمو یهو ماشین کنده شد معلوم نی دوباره با کدوم دوس دخترش دعواش شده ک سگ شده ک یهو دیدم گفت خفه شو دلی که تازه فهمیدم اوه اوه باز منن حرفای دلمو بلند گفتم تا رسیدیم جلو در پیاده شدمو درو محکم بستم و سریع رفتم تووخنه ک باباهم بود واقعا از دست کارا دانی خستع شدم و بالاخره ب بابا گفتم هر چی از دهنش در میاد ب من میگ و من همش مجبورم سکوت کنم

بابا:اروم باش دخترم خودم بعدا بهش تذکر میدم هر چی باشه داداشته و صلاحتو میخواد ،خودش بیشتر از تو پیرهن پاره کرده حرفاشو گوش بده باباجون

چشمی گفتم و بعد از ب*و*سیدن بابا و مامان رفتم اتاقم.

مسیح:

کیان:به به منور کردین اینجارو دوقلوهای د*ی*و*ث

آرش زد زیر خنده وگفت:خدایی به دلم میمونه یه بار مثله ادم صبت کنی

+آدمه که مٹ ادم صبت کنه؟

آرش :اینم حرفیه داداش

کیان: خوب آگهی استخدام مث اینکه کار خودشو کرده ،امیر میگ امروز صب غوغا کردن

آرش :دیروز که ما رفتیم خبری نبود؟

کیان: خداوکیلی شیش میزنی چرا آرش؟؟ دارم میگم امروز صب؟

تک خنده ای کردم ،

از کل کل این دونفر به شدت خوشم میاد ...

+میگم کیان جان؟

کیان با لودگی:جوونه کیان مسییییحیم؟

+حس نمیکنی مدیر برنامه هامونی؟؟

کیان:چرا والله همش این حسو دارم!

آرش پوزخندی زد و چیزی نگفت

+انقد خودتو خسته نکن مشتی من راضی نیستم

کیان: عه راستی مسیح یادم رف بگم .

آرش : چیوو؟

کیان چپکی نگاش کرد:از کی تا حالا تو شدی مسیح؟؟

آرش:منو مسیح نداریم که .

کیان:آرررررررررررره ...بعد رو به من گفت:فردا یه قرار تنظیم کردم برات که بری آقای فتحی رو ببینی .

آرش:چه عجب یه بخاری ازت بلند شد کیان...

کیان پشت چشمی نازک کرد و چیزی به ارش نگفت

تلگرامو اینستامو اف کردم و رفتم تا پی اما واتساپو بخونم ...

حین خوندن پی اما بدون اینکه جوابی بدم فکرم رف سمت اون دختره راستی اسمشو نگف؟ بدون اینکه نگاهی به پروفایلش بندازم واتساپو

اف کردم و گوشیمو پرت کردم اونور

شرط میندم شب نشده پی ام میده

لبخندی از این فکرم رو لبم اومد...

شاید بشه مخشو زد ... اوممممم حسمم میگ دافیه برا خودش ، خو چکاریه مسیح عکسش که رو پروفایلش هس ... منتها گشادیم میاد

دوباره فعال کنم . پس میزارم همون شب که پی ام داد ... حولمو برداشتم n طبقه عاده همیشه رفتم حموم زیر دوش ایستاده بودم که از

اینکه قراره امشب دوباره پی ام بده و پیشنهاد بده لبخندی زدم ... اینم مٹ بقیه دخترا ... دختری که از همون اول پیشنهاد بده دیه اخراشو

خدا بخیر کنه

مسیح:

طی یک تصمیم ناگهانی برای رفتن سر قرار با فتحی آرشو به جای خودم فرستادم و خودم تصمیم گرفتم یه سری به شرکت بزنم...

از در ورودی که وارد شدم جیغ رویا به گوشم رسید: وای مسیــــــــــــــــــــــــــــــــح حححححح

با اخم سرمو به سمتش برگردوندمو با تاکید و شمردن شمردن ، اروم گفتم: چن دفعه گفتم تو شرکت جیغ و داد نکن؟؟ هووووم؟

رویا سرشو انداخت پایین و اروم تر از تن صدای همیشگیش گفت: خوب ذوق زده شدم

. سرشو که آورد بالا از دیدن لب و لوجه آویزونش خندم گرف با صدایی که رگه های خنده توش بود: خوب حالا کوچولو ناز نکن ... با ذوق از پشت

میزش بلند شد و اومد سمتم میخواست بغلم کنه که به اطراف اشاره کردم: عه مکه یادت رف کجایی؟

رویا: باشه بابا ، آرششش نیومد؟

نه ای گفتم و زل زدم به چهرش ... حس میکردم به چیزی ارزش تغییر کرده بود هرچه قدرم نگاش میکردم نمیفهمیدم پس پرسیدم: رویا، قیافت

عوض شده؟!

رویا: وای آره بهم میاد؟

به ناچار سری تکون دادم که رویا ملوس خندید و گفت: منکه میدونم متوجه نشدی پس رعمو....

نگاش کردم و گفتم: ابروهامو کوتاه کردم ... نگاهی به ابروهاش انداختم. اخمی کردم: تو مگه چن سالته؟؟

رویا اروم گفت: ۱۸

با خشم اروم گفتم: دماغتو عمل کردی هیچی نگفتم، موهاتو رنگ کردی دفه پیش هیچی نگفتم، دیگ چرا ابروهاتو دس کاری کردی؟؟

سری تکون داد و ببخشیدی گفت.

با تاکید و تشدید وار گفتم:

میزاری بآند شن رویا وای به حالت دوباره دست زدی فهمیدی؟

آره ای زیر لب گفت و برگشت نشست پشت میزش ... به سمت اتاق معاون قدم برداشتم

رویارو مٹ خواهر نداشتم دوس داشتم واقعا، دختر خوشکلی بود ولی تحت تاثیر یه سری رفیق هر روزشو یه قیافه بود .. پشت در نفس عمیقی

کشیدمو وارد شدم.

امیر با دیدنم از پشت میز کارش بلند شد و سمتم اومد: چطوری داداش؟؟؟ دستی دادم و نشستم رو مبل روبه روش

+خوبم تو چطوری؟

امیر: خوبم چه عجب؟

+سرم خلوت بود گفتم پیام یه سر بزنی

امیر با حرص گفت: آخ دستم به آرش برسه ...

لبخندی زدمو گفتم: اونو ولش کن یه سری پرونده بیار چک کنیم

خلاصه تا ساعت حدود پنج تو شرکت با امیر پایه کار بودیم... با خستگی ناشی از کار زیاد سوار ماشین شدمو سمت خونه مامان اینا روندم
...یه ده دقیقه ای تو راه بودم تا رسیدم، ترمز دستیو کشیدم و ماشینو خاموش کردم... تک کتمو از ماشین برداشتمو پیاده شدم... زنگ خونه رو
زدم... بدون هیچ حرفی در با صدای تیکی باز شد.

رفتم تو و درو بستم نگاهی به حیاط انداختم و لبخندی زدم با وجود مامان همیشه این باغچه بزرگ حیاطشون پر گل و سرسبز بود... لبخندمو
حفظ کردم از حیاط نسبتا بزرگشون گذشتم مامان به سمتم اومد و با ذوق بغلم کرد: چطوری مادر؟ الهی قربونت برم

دستامو دور کمرش حلقه کردم، گونشو ب*و*سیدم: خدانکنه مادر من، منم خوبم شما خوبی؟ آقا حسین خوبه؟

مامان همونطور که به سمت حال شیک و مرتبشون راهنماییم میکرد گفت: من خوبم عزیزم حسی

نم خوبه، مگه اینکه تو یه سری بزنی اون آرش که فقط وقتایی که ازش عصبی ام پیداش میشه

+بیخیال مامان، اونکه اخلاقت همینه ...

مامان: اره والله، راحت باش تا من برم یه چیز بیارم بخوری

حرفی نزدم که همون موقع گوشیم زنگ خورد.

بدون اینکه به صفه گوشی نگاهی کنم جواب دادم: بله؟

صدای آشنای یه خانومی اومد: سلام

د_____ارام

با صدای جیغ جیغ مامان بالاخره از خواب بیدار شدم نمیدونم ساعت ۱۲ صبح چیکارم داره که منو از خواب ناز بیدار میکنه

با کلی غر غر بالاخره از تخت نرمم دل کردم و رفتم تو سرویس اتاقمو عملیات رو انجام دادم اومدم بیام بیرون با دیدن چیزی ک جلوم بود سه

متر پریدم بالا و جیغم تا شیش متر اونور ترم رفت ک مامان و دانیال بلالفاصله اومدن و گفتن چی شده من فقط تونسم با تته پته ب اون سوسکه

اشاره کنم دانیال ک اونو کشت و انداختش بیرون از تراس اتاقم نفس راحتی کشیدم ک دانی زد پس کلم

خلاصه بعدم ک بابا اومد همینطور پنج تایی میخندیدیم دیگ ساعتای ۴رفتم توواتاقم ک بخابم یه ذره فک کردم بعدش گرفتم خوابیدم ساعتای

۵:۴۶ دقیقه دقییییق بیدار شدمو حوصلم سررفته بود دلو دل میکردم بش زنگ بزنم یا ن ک سری تصمیمم زنگ زدم

دلــــــــــــارام :

زنگ زدم بعد از چندتا بوق جواب داد

مسیح با اون صدای بمش گفت:بله؟

+سلــــــــــــام

مسیح:علیک

+بی اعصاب

مسیح:جووون؟

باشنیدن صدای متعجبش خندم گرفت...

با لحن لــــــــــــو*ن*د و خاص خودم گفتم: جوووون

مسیح با صدایی که انگار بم تر شده بود گفت: اووووم.....جوووووووووون

باعشوه خندیدمو گفتم:خوب تا کی هی جووون؟

مسیح:شما همو

ن خانمی نیستی که گفتین بیشتر آشنا شیم؟

+چه خوب یادته مونده

مسیح: چه کنم حافظه قویه

+اها گفتم شاید از بس امار زیادن قاطی کنی

مسیح: منم گفتم حافظه قویه شما نگران نباش خانوووم!

+چشم اقا، خب چه خبر؟

مزاحم که نیستم؟

مسیح: اختیار دارین، خبر خاصی که به شما ربط داشته باشه نیس

.....(کثافت هی قهوه ایمون کن)

عشوه و ناز بیشتری تو صدام ریختم و گفتم: کنسرت ندارین اصفهان؟؟

مسیح: نه متاسفانه

+عه چه بد اما انگار میگفتن دارین!؟

مسیح: شایعه زیاد میکنن مردم، حالا گیریم که بزاریم کنسرتو اصفهان، میای شما خانوووم؟

+امممم مثله اینکه یادتون رفت گفتم طرفدارتونم!؟

مسیح: می خواین واس خاطر شما هم که شده کنسرت بزارم؟ هووووم؟

+فکر بدیم نیس چرا که نه؟

مسیح: بشد فک میکنم، خبرشو میدم خانوووم

+یعنی فقط بخاطر من؟

مسیح: من برا طرفدارام همه کار میکنم، اینکه چیزی نیس

+من فقط یه طرفدار نیستم

مسیح با تک خنده ای گفت: پس کی هستین؟

پس از مکتی با تمام جرعت گفتم: زیدتون

از پشت خط صدایی نمی اومد کم کم صدا خنده ارومش اومد، بعد شروع کرد بلند خندیدن دیگه آخرش داشت قهقهه میزد

+چوک گفتم؟

مسیح با ته مایه خنده: بابا تو دیه کی هستی؟

+دلارامم

مسیح: اووه

+اسممو گفتم

مسیح: مگه من چیزی گفتم؟

+اوهوم گفتم اووه

مسیح: خوب خانووم من کار دارم، آخر شب بهت زنگ میزنم

بی میل گفتم: اوکی، بای

مسیح: خداحافظت

گوشیو قطع کردم ، از خودم تعجب میکردم واقعا دوست نداشتم قطع کنه ، صداش فوق العاده بود ...

دلــــــــــــارام

اووووف نمیدونم چرا من انقدر پرو پرو گفتم ک زیدتم خودم خندم گرفت از کارم حوصله حسابی سررفته بود برا همین زنگ زدم ب مانیا

بوق بوق بــــــــــــوق

مانیا: سلام عشقم

+سلللااام چطولی

مانیا: خوبم مرسی تو چطوری

+منم همونطوری

مانیا: اوهوم

+مانی بریم بیرون؟

مانیا: اووووم اره فکر خوبیه میریم

+اووووف خیلی تابستون مذخرفیه باش پ ساعت ۷:۳۰ سر کوچتون باش

مانیا: حله بابای عشقم

+بابی

بعد از اینکه حرفامون تموم شد از اتاقم رفتم بیرون و از دم پله ها مامانو صدا میکردم

مامان: ععععع اروم تر دختر گوشم رفت کاری داری بیا پایین بگو خوب

+نچ مامان حسش نی اهها میخاسم ببینم میشه برم با مانی بیرون؟

-برو ولی قبل ۱۱خونه ای

+چشم و برگشتم تو اتاقم تا آماده شم در کمدمو باز کردم اووووف چی بپوشم حالا؟ بعد از کلی استخاره یه مانتوی جلو باز بلند

انتخاب کردم و گذاشتم رو تخت ک بعد اینکه آماده شدم بپوشمش رفتم جلو اینه و ی ارایش ملیح کوچولو کردم و موهامو باز گذاشتم مانتومو

پوشیدم و شالو هم سرم کردم و موهام از زیر شال اومد بیرون کیفو گوشیم برداشتمو ساعت ۷:۱۵ بود ک از خونه زدم بیرون و سر ۷:۳۵ رسیدم

ب مانی باهم تا سرخیابونو پیاده رفتیم ک ی ماشین با دوتا پسر هی کرم ریختن خداییش پسرا هم خوشگل بودن هی کرم ریختن و خواهش

کردن ک سوارشیم ک مانی اروم گفت: دلی بیا بریم بلکه من با یکیشون رل بزنم

+ن ول کن مانیا

-اه لوس نشو بیااااا

با اصرار مانیا سوار شدیم و اونا خودشونو معرفی کردن مانیا هم اسمو سنشو گفت ک ی پسرا رو ب من گفت:شما خودتو معرفی نمیکنی خانومی

+لزومی نمیبینم ینی حسابی ریدم بش اهنگو زیاد کردن و رفتن مٹ اسکلاهی داشتیم با ماشین میچرخیدیم ک گفتن موافقین یریم کافی شاپ

مانیا:ارع

هر سه ب من نگاه کردن

+حرفی ندارم

پسره:اوکی پس میریم کافی شاپ تو خاقانی

وقتی رسیدیم از ماشین ک پیاده شدیم همه نگاهها سمت ما بود اخه هر چهارتامون جیگر ماشین پسره هم مزدا تیری بود خلاصه رفتیم تو و من

خیلی جدی و مغرور برخورد کردم

از کافی شاپ اومدیم ک قرارشد اونا برسوندنمون خونه ک من ب مانی گفتم بیاد خونه ما و ادرس خونه خودمونو دادم و رسوندنمون ک تا رسیدیم

پسره گفت:اولل

فک میکردم بچه پایین شهرین باو

+دیه این فکرو نکن ممنون بابت همه چی پیاده شدیم و رفتیم تو خونه

مسیح:

گوشتیمو قطع کردم به مامان که تازه از آسپزخونه اومده بود زل زددم...

مامان:بخور مادر چرا منو نگاه میکنی؟

با حرف مامان به شربت و شیرینی و میوه های روبه روم چشم دوختم...کی آورد که من نفهمیدم؟سوالمو به زبون اوردم
کانال تلگرام @niceromanir

niceroman.ir

آرش: آره داداش الان میره !!

+آها... لبخندی زدمو چیزی نگفتم... خود آرش هم فهمید که این از اون لبخنداس که معنیه پدرتو در میارم میده... همون موقع یه داف-از

پله ها اومد پایین، میگم داف دافی بودا.... خونسرد زل زدم بش که با دیدنم گل از گلش شکفت: وای آرش عسیسم نگفتی مسیحم

اینجاست که؟؟

با لبخند مسخره ای به آرش که دختره از گردنش آویزون بود زل زدم...

آرش: سونیا، دیرت میشه ها بهتره زودتر بری.... به قیافه درمونده آرش پوزخندی زدم و از پشت میز بلند شدم... بدون توجه به اون

دونفر از در ورودی بیرون رفتم و به راننده گفتم بشینه پشت فرمون.... به سمت باشگاه حرکت کرد، خوب حساب آرش بمونه بعدا، الان

ورزشم مهمتره...

بعد از سلام علیکی که با رفقای باشگام کردم رفتم تو رختکن تا لباسمو عوض کنم با پوشیدن یه دس لباس ورزشی از رختکن رفتم

بیرون تا گرم کنم....

سالار با دیدنم سوووتی کشید: جووونم عضله

چشمکی زدمو رفتم رو تردمیل...

در حال زدن قفسه سینه دمبل بودم که سالار اومد پیشم: مسیح امروز چکاره ای؟

همونطور که نفس نفس میزدم گفتم: نمیدونم... چرا...؟

امشب همه بچه ها خونه ما جمع ان آرشو بیار و بیا...

+ببینم چی میشه

داشت میرفت که ایستادو گفت: کیان تهرانه؟

+پس میخواستی کجا باشه؟؟

سالار با تعجب: ای ناکس، زنگ میزنم بش میگم بیا بریم جای میگ من تهران نیستم داداش

دمبارو گذاشتم رو زمین و زدم زیر خنده :لابد وقته خوابش بوده که زنگ زد؟

اونم خندید و گفت :پس اونم بیارین اگه اومدین

+حتما

....بعد از خداحافظی با بچه ها از باشگاه زدم بیرون و سوار ماشین شدم ،بعد از حدود رب ساعت رسیدیمبدون اینکه به اطراف نگاهی کنم صاف رفتم تو اتاقم یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون ...با ربدو شام روی تخت دراز کشیدم که یهو یی یادم افتاد به این دختره دلارام گفتم شب زنگ میزنم بت ،عه چرا یادم رفت؟ ساعت دوازده و نیم بود گوشیمو برداشتم که شمارشو بگیرمبعد دوتا بوق صدای نازش تو گوشم پیچید :جانمم؟

دلــــــــــــارام

بعد اینکه با مانیا رفتیم تو خونه فقط مامان خونه بود ک سلامی کردیم و مامان گفت:نیم ساعت دیگ بیاین براشام

+بابا و دانی ک نیمدن هنوز

-اونا تا ی هفته نیسن رفتن مسافرت کاری

+اها باش و رفتیم لباسمونو عوض کنیم

کل جریان حرفام با مسیحو ب مانی گفتم و خر کیف شد یادم افتاد ک امشب باید میزنم ب بیخیالش اصلا اووووف با مانی رفتیم پایین ک تو راه

پله سرم گیج رفت و تعادلماوز دست دادم وافتادم مانیا هم ی جیغی کشید ک مامان اومد

-ووووی خدا مرگم چیشدی دلارام

سعی کردم بشینموو الکی گفتم هیچ مامان ی لحظه پام پیچ خورد

-دختر حواست باشه ب خودت اگ خدایی نکرده از پله میفتادی چی خیلی خوب بیاین شام امادس

خر کیف شدم با جانی ک گفت

+مگ بچم که بم میگی عمـــــویـــــی؟؟

مسیح:مگه نیستی؟؟

+قهرم بات اصلا

مسیح:دیدی بچه ای ، قهر کار بچه هاس بانووو

+حالا شد بانو

مسیح:نگفتی بات چی شده؟

+میشه نگم؟

مسیح:باشه بانوو ...

+چیشد زنگ زدی دیشب ک نزدی دیگ ناامید شدم

مسیح :اون بابت بد قولیه دیشب متاسفم جایی بودم برگشتنی هم خسته بودم دیگه خوابیدم تا شیش صب

+چرا شیش صب؟

مسیح:کار داشتم

+چه کاری؟

مسیح:یه کاری؟

+نمیگی؟؟

مسیح:دلیلی نداره

+اوکی

مسیح: خوب کاری نداری؟

+اگ ب این زودی میخاسی بری چ اومدنی بود؟

بی توجه به حرفم گفت: شنیدم اصفهان داف خعلی داره، حقیقته؟

+اوهوم درس شنیدی

مسیح: تو هم جزو اونایی دیگه؟

+مگه ندیدی عکسمو؟؟

مسیح: نه والله

ناخودآگاه گفتم: نمیای اصفهان؟

مسیح: نمیدونم، شاید پیام

با خوشحالی گفتم: وای کی؟؟

مسیح : به وقتش !

+وقتش کیه؟

مسیح: خیلی سوال میپرسیا

+ا مسیح، خیلی بد اخلاقی

مسیح: خوب دیگه

+داداشت خوبه؟

مسیح: توجیکار داداش من داری؟

+وا مسیح سوال پرسیدم؟

مسیح: خوبه.... لحظه ای هردو سکوت کردیم که من گفتم: میخوای بری؟

مسیح: کجا برم؟

+گفتم شاید کار داری

مسیح: کار داشتیم زنگ نمیزدم

+خیلی خوب باشه، نزن منو

مسیح: اے جانا، کی دلش میاد بزنه تو رو؟

آروم خندیدم: مسیح حححح؟؟

+بله؟

زد تو ذوقم گفتم: امممم هیچی

مسیح: بگو

+نمیگم باید تنبیه بشی ک یاد بگیری نگی بله

مسیح مردونه خندید که من سوتیه بدی دادم: فدای خنده هات بشم من

.... خنده ی آرومش به قهقهه تبدیل شد

مسیح با خنده گفت: دیگه چی؟؟

+سلامتیت

مسیح نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت ...

+مسیح حح؟؟ همیشه انقد کم حرفی؟؟ یا ... پرید حرفم و گف: عادت به حرف زدن زیاد ندارم

با اعتماد به نفس هر چه تمام گفتم: خوب این عادتو ترکت میدم

مسیح: جـوووون

دوباره هر دو سکوت کردیم ایندفعه نمی خواستم من بشکنم این سکوتو بعد از تقریبا یک دقیقه مسیح گفت: چرا ساکتی؟

+حرفی ندارم توهم که فقط بلدی سکوت کنی

مسیح: معمولا دخترا بر حرفن

+خوب من از نوع آرومشم

مسیح: که اینطور!

مسیح: راستی دل آرام

+جون دل دل آرام

مسیح: دقیقا چندسالته؟

+بم میخوره چند باشم؟

مسیح: من چه میدونم؟

+یک ماه دیگ ۱۸ تموم میشه آقای بد اخلاق

مسیح: چه خوب

+چی چه خوب

مسیح: بمـاند

+میخواام ک نماند

مسیح: زبونت چند سائته؟

+سائت نی زبونم کیلومتریه

مسیح اروم گفت: خودم کوتاهش میکنم

+چیزی گفتی؟

مسیح: ظاهراً که شنیدی پس پرس

+باید بگم که به همین خیال باش

مسیح: میبینیم

+میبینیم

مسیح: من برم استراحت کنم بعد از ظهری کار دارم

+چیکار؟

مسیح: خدافظ

+مسیح

مسیح: بله؟

حرصی گفتیم: بله نه جانم، چیکار داری؟؟

مسیح: وقتی نمیگم ینی ربطی نداره بت دیگه

+اها باشه بای

مسیح: خدافظ

از حرصم گوشیهو خاموش کردم و بلند شدم رفتم سمت مانا

مسیح:

تو نشیمن خونه کیان نشسته بودیم که گفتیم: کیان امشب دورهمیه خونه سالار اینا نمیری؟

سهیل: توهم که طبقه معمول میخوای بخوابی

خندیدم که گفت: دارم میام خدافظ.

+فعلمن... گوشیه قطع کردم

تازه چشمم گرم شده بود که دوباره گوشیم زنگ خورد، لا اله الا الله اگه گذاشتن بخوابیم، بدون

نگاه به تاج گوشیم جواب دادم: هووم؟

-واای تو روز به روز بدتر میشی که؟؟

عه این که دلارامه....

+چی میگی نصف شبی؟؟؟

دلارام: نصف شب کجا بود؟ خوابت میاد؟؟

+آره

دلارام: قطع کنم؟

+لطف میکنی

دلارام: باشه پس بای

+اوهوم فعلمن

گوشیه پرت کردم اون سر تخت و گرفتم خوابیدم....

با تکونای دستی بیدار شدم

صدای سهیل به گوشم رسید: ینی دنیارو آب بیره این مسیحو خواب

آرش: ول کنین برادرمو خستس

+علیک سلام خوب هستید هم_____ه؟

مانیا:واای دلی جونم سالاااام عشقم خوبییی

+خوبم مرسی

ی عالمه گپ زدیم ک از دم همه پسرا ب رنگ قهوه ای سوخته در اومدن و دیگ خدافظی کردم و رفتیم بی اماموچک کنم ک دیدم اوه اوه مسیح

پی ام داده:عکست اصلا ب ۱۸سال نمیخوره خانوووووم

دلــــارام

خب ک چی قیافم نخوره نکنه فک میکنی دروغ گفتم سنمو؟

مسیح:نه اما با رنگ کردن موها فقط قیافه خودتو بزرگتر نشون میدی!!نه ناموسی الا کجات به ۱۸ساله ها میخوره؟؟؟

+هه توی درصد فک کن رنگ کردم اگر بخوام رنگ کنم با این داداشی ک من دارم نمیداره مطمئن

مسیح:عه پس موها خودته ...نه خوبه خوشم اومد

+بله با اجازتون همه چی اصل اصله

مسیح: میسندم

+خیلی پرویی مسیح ..

مسیح:چطور؟

+یه معذرت خواهی بدهکاری

مسیح:بابته چی بانوو؟

+بابت حرف زدنت

مسیح: معلوم هس چی میگی؟؟

+آره معلومه، اما تو بد حرف میزنی

مسیح: حالا گریه نکن

+مسیح حححح میزنم تا

مسیح: جوووون دسته به زخم که داری؟؟؟

+زهر مار

مسیح: خووب؟

+خووب چی؟

مسیح: از خودت بگو

+از چیم بگو

+مسیح راسستی

مسیح: جان بانوو؟

+هیچی ولش سورپرایز باشه بهتره

مسیح: بگو دیه

+نچ

مسیح: بگو میگو

+خب باشه میگو

+شاید پیام تهران این هفته

مسیح: میای پیش من

+وووی پیام چیکار کنم؟

مسیح: تو بیا حظوری نشونت میدم

+ا مسیح خیلی بی ادبی

مسیح: والله تو منحرفی مگه من چی گفتم؟

+خوب حالا بگذریم، اهنک جد

ید نمیدی؟؟

مسیح: چرا تا یه هفته دیگه

+وووووووی جوووونم صدات معرکس مسیح

مسیح: جان د همین ب*و*س*ه هارو نگهدار اومدی تهران حظوری بده

+مسخره

مسیح: من برم یه چی بخورم پیام

+باشه نووووش

تا اومد مسیح بیاد تو دلم غوغا بود بالاخره مسیح یه ذره نرمتر شده بود شاد اگرم برم تهران همه چی حله تو فکر بودم ک هانا زد تو سرمو گفت:

جریانو بگو

+عه نمیشه که خصوصیه مگ تو چتاتو با دوس پسرت به من میگی

-نه خو این فرق داره

+چه فرقی؟

-مسیح یه ادم معروفه

+خب باشه بیخی بابا

هانا دیگه چیزی نگفت و رفتم تو اینستا اوهههه چقدر کامنت دادن بیخیال خوندنش رفتم تو تلگرام که دیدم مسیح بی ام داده: اومدم

+خوش اومدی

مسیح:مرسی خانوووم-

+خانومت؟

مسیح:یه م اضافه اومد

+اها

مسیح : چه ذوقی کردیا

+خیلی ضد حالی مسیح

مسیح:چه کنم من همینم!

+خو عوضت میکنم ...

مسیح :نمیشه خانوووم

+میشه

مسیح:نمیتونی

+خواستن توانستن است

مسیح :چ زبونی داری تو

+اووووم، تا چشت دراد

مسیح: کوتاهش میکنم

+ کوتاه بشو نیس

مسیح: پس میخورمش

واس چن لحظه تو هنگ بودم، این الان منظورش چی بود؟؟

+ دستت بم نمیرسه

مسیح: تهران که میای

+ مگه دیوونم بیام پیشت

مسیح: میای

+ کسی نمیتونه به زور بیارتم

مسیح: کی حرف از زور زد؟؟ خودت با پا خودت میای

+ نه بابا؟؟ چه خوش خیال

مسیح: حالا میبینی

+ اوهوم میبینیم

سعی کردم بیشتر کش ندم این بحثو چون مطمئنا حتما میرم پیشش واس همین گفتم

+ دیگ چه خبر خوش میگذره؟

مسیح: هی بد نی... کجایی؟

+ روتختم دراز کشیدم

مسیح: خوبه بخواب پس

+عه مسیح

مسیح: من حال تایپ ندارم

+اوکی بای

مسیح اف شد ... لامصب تو که تازه نرم شده بودی ... همون موقع گوشیم تو دستم لرزید ... وووووو!!!! ای مسیح

با کلی عشوه جواب دادم: جانم؟؟؟

مسیح با صدای دورگه ای گفت: اے جوووووووووونم

+مسیح صدات چرا گرفته؟؟؟

مسیح: تو صدات چرا ناز داره؟؟

ملوس خندیدم و گفتم: وا خوب دخترم، میخوای صدام کلفت باشه؟

مسیح: اووممممم صدات یه حسی به ادم میده

+چه حسی

مسیح باهمون صدای دورگه: بیخیال

+عههههه مسیح ححح بگو دیگه

مسیح: چی بگم؟؟؟

+صدام چشه

مسیح: خیلی ناز داره

+خوبه یا بد؟؟؟

مسیح: هم خوبه هم بد

میخواستیم بگم چرا بد، که این هانای گور به گور شده با بالشت کوبید تو سرمو در رفت، فقط یه صدای ناله مانند از گلوم خارج شد: آی... آه ...

به کل مسیحو یادم رفت، همینطور آه و ناله میکردم بلند گفتم: هانا بگیرمت کشتمت ذلیل شده

گوشیو گذاشتم دم گوشم، صدانفس کشیدن عمیق و پی در پی مسیح می اومد گفتم: مسیح خوبی؟؟

مسیح: نه

+وای عزیزم، چرا؟؟؟

مسیح: میخوام آروم شم ...

+از دسته من چه کاری بر میاد؟؟؟

مسیح با صدای آرومی گفت: آروم کن ...

بنده نیز با تمام خنگی هی ادامه میدادم: وا مسیح چجوری؟؟

مسیح با صدای حرصی گفت: خنگی یا خودتو زدی به خنگ بودن؟؟

با تعجب گفتم: نه بخدا نمیفهمم چی میگی آخه من چطور آروم کنم از اینجا؟؟

مسیح: خیلی صفر کیلومتری دلارام، برعکس اسمت آروم که نمیکنی هیچ حرصی میکنی

اونجا بود که تازه دوزاری کج من افتاد، اون ناز تو صدام، اه و ناله ی س*ک*س* ی*م* و حال خراب مسیح

با صدای خیلی آرومی گفتم: من بلد نیستم مسیح

خندید و گفت: معلومه... من برم بخوابم خستم

گفتم اوکی بای و بلافاصله قطع کردم....

مسیح:

نور از پشت پنجره ی بزرگ اتاق به چشمم میخورد که باعث شد با کلافگی از خواب بیدارشم

زیر لب داشتم فحش میدادم به کی دقیقا نمیدونم!

دوتقه به در خورد و سپس در باز شد با تعجب به کیان نگاه کردم

-اووه کیان به امید خدا آدم شدی داداش؟؟

کیان: مسیح ؟

-ها؟

کیان: امشب یه پارتی توپ گرفته فرید

-اوکی میام

کیان لبخند گشادی زد و گفت: ای جان چه زود اوکی دادی ...چی شده داداش از تو بعیده !!

یه چشم غره رفتم بهش و گفتم:رو دلتم نیام؟؟؟

کیان تند تند گفت: نه بابا من کی باشم اصن ،پس اوکی بدم به فرید گف حتما مسیحو بیارین

خنده ای کردم و گفتم: آره اوکی بده ،امشب قراره حسابی خوش بگذره....

کیان با خنده ای بیرون رفت و من مستقیم رفتم حموم....از حموم که اومدم بیرون گوشیم زنگ خورد ...

دلارام بود....

+بله

دلارام: سلام خوبی؟؟ بهتری؟؟؟

+آره خوبم تو چطوری؟؟

دلارام: منم خوبم ،چه خبرا امروز چکاره ای؟؟؟

+امروز که تا بعد از ظهری با رفیقام بیرونم بعدم شب میرم مهمونی

دلارام: چه جور مهمونی؟

بی درنگ گفتم: یه جور س*ک*س پارته

دلارام با صدای متعجب: تو میخوای بری؟؟؟

باخونسردی ذاتی گفتم: یه دلیل بیار نرم؟؟

دلارام: نه خوب خوش بگذره، من برم دیگه بای

+بسلامت... گوشیمو قطع کردم لباسامو پوشیدم تا با کیان و آرش بریم بیرون، امروز اساسی دلم تفریح میخواد..

مسیح:

تو ماشین بودیم داشتیم برمیگشتیم خونه که آماده شیم بریم خونه فرید اینا ...

آر

ش : مسیح زود نی الان؟

نگاه گذرابی به ساعت کردم ده و نیم بود یه نه ای گفتم و با سرعت بیشتری راندم....امشب بعد چند سال میخوام خط قرمزمو زیر پام بزارم....

با نوازش دستی بیدار شدم، چشم که باز کردم با دوتا چشم آبی مواجه شدم

با صدای ملوسش گفتم: اوووم مسیح تو خیلی خوبی

سرمو برم تو گردنش و اروم با ل*ب*ام گاز گرفتم ، دستشو لای موهام برد محکم ل*ب*اشو روی ل*ب*ام گذاشت و این شد شروع رابطه دومرتبه ی ما.....طاق باز دراز کشیده بودم و پانته آ تو بغلم خواب بود ، لبخندی به این همه زیبایییش زدم .بدون اینکه بیدارش کنم آروم سرشو روی بالش گذاشتمو گوشیمو که ویبره میرفت جواب دادم :بله آرش :

آرش :کی میای خونه ؟

+چیزی شده؟؟

آرش : آره میخوام در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم ...

+اوکی میام چن ساعت دیگه ..

تا تماسو قطع کردم گوشی دومرتبه تو دستم لرزید این دفعه اس ام اس بود اونم از دلارام نوشته بود :مسیح من میخوام گوشیمو تا یه مدت خاموش کنم ، کاری نداری؟

با خوندن اس ام اسش ناخودآگاه اخمام رفت توهم بلافاصله باهانش تماس گرفتم

مسیح:

جواب داد :جانم مسیح ؟

لبخندی رو لبم اومد :چرا میخوای خاموش کنی؟؟

با همون صدای فوق العادش گفت: میخوام با دوستام برم شمال گوشیمم نمیبرم

یه ابرومو دادم بالا :تو که میخواستی بیای تهران

انگار هل شد و گفت :اون که میام ولی قبلش میرم شمال

+آها...از شناس بسیار خوشکلم همون موقع پانته آ بیدار شد و با صدایی که در اثر خواب خش دار و س*ک*س*ی* تر شده بود گفت

:مسیح ،بزار بخوابم خو

مامان:دلی خیلی پرو شدیا تو روز روشن شوهر دزدی میکنی؟

-بیخشیید نفسم و لپشو ب*و*س گنده زدم و رفتم تواتاقم تا لباسمو اویزون کنم سر چوب لباسی قرار شد فردا حرکت کنیم

سمت تهران اما خو من فک میکردم ی هفته دیگ میریم ک ب مسیح الکی گفتم میرم شمال

اه اصن ب اون چ اون بره با همون ج*ن*د*ه های دورش خوش باشه رفتم جلو اینه و ب خودم نگاه کردم دیگ از اون دختر اروم خبری نبود و

اون دختر اروم یذره عوض شده بود هووووووف بیخیال اصلا رفتم تو تلگرام ک دیدم هانا پیام داده :دللییی منم میام تهران نظرم عوض شد

+باشه عشقم پس حسابی عشق میکنیم

خب خوبه پایه هم دارم اگ بیاد تصمیم

گرفتم وسایلمو جمع کنم

با عجله سوئیچ ماشین کیانو که دم در بود برداشتم و دویدم و اون دونفرم پشتته سرم

با دو وارد بیمارستانی که سهیل توش بستری بود شدم وسط بیمارستان ایستادم کیان سمته راستم و ارش سمته چپم بودن ،کیان اروم گفت

:طبقه دومه بریم .دوباره با عجله از پله ها رفتیم بالا پشتته سر کیان میرفتم به شدت عصبی بودم ،سهیل کم از برادر نبود برامبا ناباوری زل

زدم به سهیلی که پشت این شیشه دیده میشد

با قدم های نامطمئن به شیشه نزدیک شدم و با صدای خیلی آرومی گفتم : کیان

کیان بی مهلبا زد زیر گریه

نگام به ارش افتاد ، اروم اروم اشک میریخت

بعد از تقریبا ده دقیقه خانواده سهیل پیداشون شد ...

خاله تا منو دید بلند زد زیر گریه و بغلم کرد ..خالمو محکم بغل کردم با ناراحتی چشممامو بستم....

دکترش گفت بر اثر ضربه ای که به سرش خورده به کما رفته اصلن از این اصطلاحات پزشکی که به کار میبرد سر در نمی اوردم سری به نشون

تشکر تکون دادم و از بیمارستان خارج شدم...اون گوشیم که داغون شد سیمم کارتمم در نیاوردم، سیمم دومم رو فعال کردم و گذاشتم رو گوشی

قبلیم....

....

یه هفته ای می شد که سهیل تو کما بود...وضعیتش هیچ تغییری نکرده بود اونجوری که دکتراش میگفتن....آرش میگفت ببرمش آلمان اما

کیان میگف فایده ای نداره اینجا کم پزشک خوب نداریم-

با ناراحتی و کلافگی روی تختم نشستیم....سیمکارت قبلیمو دستم گرفتم تا وارد گوشی جدیدی که گرفتم، بکنم....

الان شاید حدود یه هفته میگذره ک ما تهرانییم و مامان اینا رفتن منو مانا قرارشدم بمونیم توواین چندوقته هرچی زنگ میزنم ب مسیح

خاموشه خیلی تو دلم اشوبه نمیدونم دیگ واقعا باید چیکار کنم اخه یعنی چی شده؟ نکنه از لج من خاموش کرده باشه؟ ن بابا اون ک منو

حتی تو.....م خودشم حساب نمیکنه اه اصلا ب من چ بزار با اون دخترای اطرافش عشقشو دیگه برام

مهم نیست با هرکی و هرجا میخواد خوشش باشه

هانا:دلی اماده شو پس

+باشه

قراره با هانا بریم بیرون خیلیم ماشالله هوا گرمه لامصب برا همین مانتو جلو بازم

پوشیدم و رفتم بیرون از اتاق البته ارایشمم خیلی قشنگ بود با هانا از خونه اومدیم بیرون ک ی ماشین جلو پامون

ترمز کرد و طبق معمول مزاحم بود ماهم محلشون ندادیم خدارشکر هانا مٹ مانیا دم ب تله نمیده و سر و سنگینه

نمیدونسم کجا داریم میریم فقط میدونسم نمیخاستم دیگ تو خونه باشم تصمیم گرفتم دوباره زنگ بزنم بش

دلـــــــارام

بالاخره بعد از سه تا تماس بوق اول گوشیش و جواب داد:

مسیح: الو بله؟

+هیـــــچ معلوم هس کجایی مسیـــــح؟؟؟

مسیح با صدای آرومی گفت: کجا میخواستی باشم؟ خونمم

+منظورم این یه هفته که خاموش بود گوشیتـــــ

مسیح: جای خاصی نبودم، چطور؟

با عصبانیت گفتم: میدونی چه قد زنگ زدم بت، نگران شدم خوب!؟

مسیح: نگران نباش خوبم

+آره قشنگ معلومه چه قد خوبی، با صدای نسبتا آرومی گفتم: چیزی شده مسیح، حس میکنم ناراحتی؟؟

مسیح نفس عمیقی کشید: چیزی نیس

+مسیح به من دروغ نگو، ضایه اس یه چیزی شده وگرنه صداتو تا حالا انقد ناراحتی نداشت

مسیح بی توجه به حرفم گفت: شمالی تو؟؟

+با کلافگی گفتم: نه تهرانم

مسیح: آها خوبه

مسیـــــح—————ح دیوونم نکنا

مسیح: چته خوب؟

+چی شده میگم؟

مسیح : به مربوط نیس که نمیگم دیگه

+اینجوریه؟؟؟

مسیح :اوهوم

+باشه خوش باشی بای

مسیح جوابی نداد و قطع کردداشتم از دستش روانی میشدم این یه ساعت سرد بود یه ساعت گرم ...مشکل داشتا ...وااای دارم از فضولی

می میرم آخرم نگفت چی شده لامصب

با صدای هانا که اسممو صدا میزد به خودم اومدم

هانا :وا دلی چته؟؟

بغضم گرفت بدجور :بریم تو کافی شاپی بشینیم برات تعریف کنم

هانا باشه ای گفت و دستمو گرفت و به سمت کافی شاپی رفتیم

دلــــارام

نشستیم تو کافی شاپ و سفارشامونو که آوردن ب هانا همه جریانو گفتیم و اونم سعی داشت ارومم کنه اصلا اعصابم خراب بود ک یهو گوشین

زنگ خورد از تو کیف در اوردم ک مسیح بود

+بله؟

مسیح:ناراحت شدی؟؟

+به نظرت؟؟

مسیح:خوب متاسفم خیلی اعصابم خورده وگرنه آدمی نیستم که کسیو برنجونم...

+خو من که ازت پرسیدم چته تو پاچه گرفتی

مسیح: عه بی ادبی نکن ...

+خوب حالا ...

مسیح: کجایی الان، بیا پیشم

+امممم پیام بیشت؟

مسیح: چیز عجیبی گفتم؟؟

+نه اصلا، آدرسو بفرست تا پیام

مسیح: الان حالم مساعد نی وگرنه میومدم دنبالت

+نه بابا آدرسو اس کن برام

مسیح: اوکی فلن

+بای عزیزم ... گوشیه که قطع کردم هانا سوالی نگام کرد گفتم که میخوام

برم پیشش بعد از دو دقیقه آدرسو فرستاد... اَللّ نیاوران ...

هانا خیلی بم نصیحت کرد ک نرم و این ادم درستی نیس چون اونروزم صدا اون دختره اومده ولی من گوشم بدهکار نبود چون خیلی نگرانش

بودم واقعا ته صدایش ی غم زیادی برد ک دلمو ریش میکرد خلاصه هانا رفت خونه و منم رفتم سوار اژانس شدم و ب ادرسی ک داد رفتم تا

رسیدم دم خونه زنگو زدن و از زیبایی و بزرگی خونه تعجب نکردم چون ندیدم بدید نبودم... زنگ زدم به مسیح گفتم که دمه درم ... بعد از دوسه

دقیقه در گنده باز شد و قامت مسیح نمایان شد و من تنها کاری که میتونستم انجام بدم اینه که حداقل پلک بزدم، مسیح از اون چیزی که تو

عکساش میدیدم خیلی جذابتر بود مات قیافه و هیكلش بودم یه تیشرت مشکی جذب پوشیده بود با یه شلوارک مشکی یکم خودمو جمو جور

کردمو سلام کردم جواب سلاممو نداد و با کنجکاوی زل زده بود تو صورتتم ...

گفتم: مسیح، پاهام درد گرفت!!

اصن جواب سلاممو هم نمیداد و خسته شدم از بس تو افتاب منتظر بودم از جلو در بره کنار ک یکی زدم تو بازوش و ب خودش اومد

+ مسیح ح

مسیح: جونم

+ خیلی بدی از بس سفت بود دستم درد گرفت

تک خنده ای کرد و راهنماییم کرد به سمت خونه

به سمت نشیمن رفتیم و روی مبلی خوشگلش نشستیم ...

مسیح: از خودت پذیرایی کن تا پیام ...

با خجالتی که دوباره گریبانم شده بود آرام سری تکون دادم و باشه ای گفتم.... شربتت خوردم تا گلوم از حالت خشکی در بیاد حقیقتش یکمم

استرس گرفتم خوب تا حالا تو این موقعیت قرار نگرفته بودم... وای پس کجا رفت ???

همون موقع از پله ها اومد پایین جوری نشسته بودم که به پله ها دید داشت

گوشیش دستش بود و مثله اینکه چیزی مینوشت ... کلافه شدم ...

با همون ناز و عشوه ی مخصوص خودم گفتم: مسیح حح اون از استقبال دم در اینم از گوشه گرفتنت

مسیح با یه ابروی بالا رفته نگام کرد و اومد روبه روم نشست ...

همینطور خیره نگام میکرد!!!

با خجالت سرمو انداختم پایین که گفتم: خوشگلتر از عکساتی ...

وووایای یکی منو بگیره مردم از خوشی

آروم گفتم: توهم

مسیح: منم چی ???

+ توهم بهتر از عکساتی

مسیح : که اینطور...، چرا انقد لاغری؟؟؟

باتعجب زل زدم بهش :اوا مسیـــــححیح کجایه من لاغره؟؟؟

مسیح:کجات لاغر نیس؟

چشم غره ی تویی بهش رفتم : دختر باید لاغر باشه

مسیح: اره اما نه اسکلت

باحرص گفتم:مسیـــــححیح من کجام اسکلته؟؟ خیلی ام خوبم...

بعد ناخوداگاه ادامه دادم: باسن و سینه به این گندگی ،ایشـــــ

مسیح خندید و گفت :جـــــــــــــــــــــــــــــوووووووووون

لعنت به ذهنی که بی موقع باز میشه

حرصی از سوتیی که دادم رومو کردم اونور ...

صداش اومد : حالا چرا روتو اونر میکنی؟؟ بعد باخنده گفت:خانم خوش اندام؟؟؟

+زهرزهرزهرزهر مار

مسیح :عه عه بی ادبی نکن عمـــــو

دلارام:

مسیح:عه عه بی ادبی نکن عمو

+خیلی پرویی میدونی؟؟

مسیح جوابم نداد ولی درعوض شروع کرد به بررسی کردن من

مسیح :بلند شو بایست .

باتعجب بلند شدم...

دستاشو دور شوونه هام حلقه کرد و شروع کرد حرف زدن: تایه روز قبلش سهیل با من بود... خداوکیلی از آرشی بیشتر نباشه برام کمتر نی

داداشمو تو حال بدی دیدم دلارام...

من بدون سهیل کارام لنگ میمونه...

+میشه عکسشو بینم؟؟

اوهومی گفت و دستشو از دور شوونه هام برداشت و گوشیشو دستش گرف ... بعد از چند لحظه گوشیش رو سمتم گرفت به عکس سهیل نگاه

کردم چه قدر آشنا بود حیف بود واقعا جوون برازنده ای بود...

+ایشالا صحیح و سالم برمیگرده پیشتون

مسیح چیزی نگفت ... حالش واقعا مساعد نبود، باید یکم استراحت میکرد قشنگ معلوم بود که بخاطر من اینطور خودشو سر حال نشون میده

دوشش دارم

+مسیح

مسیح:جان؟

+اتاق خوابت کجاس؟

مسیح: اونو میخوای چیکار؟

دلارام:

بی توجه به حرفش بلند شدم و گفتم:بالاس؟؟

مسیح:آره ...

دستشو گرفتم و خیر سرم می خواستم بلندش کنم پهبهه دریغ از یه اینج جابه جا شدن باحرص غر زدم:مسیح چرا انقد سنگینی تو؟؟؟

مسیح:چیه مث تو لاغر باشم خوبه؟؟

+من لاغـــــر نیستم خیلی ام خوبم

مسیح: اووه ببخشید اون

دوقسمتو یادم رفت

با حرص زدم به بازوش دیدم دردش نمی گیره همینطور با نیشخند نگام می کنه طی یه تصمیم مچ دستشو گاز گرفتم یه آخ گفت و مچ دستشو

کشیدبا تعجب گفت: چرا گاز میگیری؟؟؟

با تخیسی گفتم: چون حرصم میدی .

مسیح: عـــــجب

+و جـــــب

مسیح خنده ای کرد و گفت: ر جـــــب

گفتم: بیا بریم

مسیح: اتاقم؟؟؟

+او هوم

به سمت طبقه بالا هدایتیم کرد . اووه شت اینجارو....یه حال بزرگی بود که اتاقا دو طرف اون قرار داشتن ،درهای زیادی اونجا بود نشمردم

چن تا اتاقن ،نذاشت بررسی کنم قشنگ تقریبا هلم داد تو اتاقش ...با دیدن اتاقش چشمام برقی زد ،خیلی خوشکل بود جون میداد توش کارای

خاک بر سری کنی تخت بزرگش وسط اتاق تقریبا سی چهل متریش بود حالا یا بیشتر یا کمتر من چه میدونم!؟

مسیح: اینم اتاق ...

+مسیح اینجا چرا انقد خوجه؟؟؟

مسیح بی توجه به حرفم رو تختش نشست .گفتم: دراز بکش بینم تو حالت خوب نیست

مسیح بیخیال من بلند شد رفت سمت کمدش اول وه تیشرتشو کند بعد به سمت من اومد و من ندید بدید همینطور مات عضله هاش بودم

جوووون چه حسی داره بغلت کنه؟؟؟

مسیح: بیا بغلم؟

با تعجب گفتم: هووووم؟

مسیح: میای یا نه؟؟

ناخواگاه سری تکون دادم و شیرجه رفتم بغلش خندید و دستشو دور کمرم محکم حلقه کرد

دلــــارام

وقتی بغلم کردی حسی بود اخه تالا پسری بجز پسرا فامیل ب من نزدیک نبودن خیلی خوشال بودم ک هم تونستم روی مانی و ساغی رو کم

کنم هم مسیحی ک همه ارزوی صحبت باهاشو دارن الان تو بغلشم تا اروم شه همینطور ک از پشت تو بغلش بودم سرشو تو گودی گردنم فرو

کردو تند تند نفس میکشید مور مورم شد چون خیلی حساس بودم

+مسیح؟

-جونم

+اونشب با اون دختره بودی؟

-دلارام فراموش کن من یه ادم ازادم و تروقت بخوام میتونم با هر کسی باشم

+ینی الانم من مٹ اونم برای تو؟

-اگ اینجور فکر میکنی بهتره از بغلم بری چون تو منو ی لاشی تصور کردی

+ن ن اینطور نیس معذرت منظورمو....

و با گذاشتن ل*ب*اش رو ل*ب*ام منو ساکت کرد و منم همراهیش کردم الان دیگ مطمئن بودم خیلی میخوامش عاشقانه دوشش دارم در

حد مرگ

ازم جدا شد و گفت: مرسی ک ارومم کردی

+ب*و*س رو لپش کردم و دباره منو کشید تو بغلش و سرمو گذاشتم رو بازو های مردونش و اون با موهام بازی میکرد

مسیح: دلی

-جونم

مسیح: تا کی تهرانی

-میرم شمال باز برمیگردم تهران

مسیح: اومممم نظرت چیه باهم بریم؟

-اما من قراره با هانا برم

مسیح: خب باشه با هانا و ارش و کیان میریم البته اگ سهیل حالش خوب بشه

-باشه

و دباره سکوت کردیم

اون چند ساعتی ک پیشش بودم رو دوس نداشتم تموم شه شیطونیم گل کردو گفتم: بیا عکس بگیریم

مسیح: ژووووون باشه گوشیمو دراوردم و دوتایی عکس گرفتیم و مسیح از بس از دست من خندید بااونیک ک چند ساعت پیش بود قابل قیاس

نبرد و موفق شدم برای چند ساعت ناراحتی سهیلو ازش دور کنم

+من دیگ باید برم

مسیح: شام نخورده نمیشه شام حاضره بخوریم بعد میری

+ن هانا هم تنها مونده

مسیح:گفتم بیا شالتووسرت کن بریم پایین حتما کیان و ارشم اومدن

اوووووو این رو من غیرتی شد مثلا

با هم رفتیم پایین و با ارشوو کیانم آشنا شدمو قرارشد سری بعدی هانا هم باهام باشه ک گفتم:ولی سری بعد شما بیاید اونجا

مسیح:تا ببینیم

+اومای گاد

خلاصه خیلی خوش گزشت و الان وقت رفتنم بود و مسیح گفت ک خودش میرسونتم منم ک از خدا خواسته با مسیح سوار ماشینش شدیمو تو

ماشین ساکت بودیم و وقتی رسیدیم فقط خدافظی و تشکر کردم وورفتم وا این دباره چرا کنی شد عجبااا

رفتم تو خونه و هانا پرید بغلم و خواس همه چیزو تعریف کنم قهوه ریختم وواومدم همه چیزو برایش تعریف کردم

-دلی

+هوم

-هنوزم برا رو کم کنی با مسیح میخای باشی؟

+نمیدونم ی حسی دارم

-چی

+ی حسی ک تالا نداشتم؟.....-

با هانا کلی مسخره بازی دراوردیمواخر شب رفتیم خابیدیم

مسیح :

دلارامو رسوندم و برگشتم خونه..

تا پامو گذاشتم تو خونه آوارشدن سرم اون دونفر....

آرش: چشمم روشن داداش برا من دختر میاری خونه؟؟

اخمی بهش کردم: چه طرز حرف زدنه آرش؟؟

کیان: این ک*ص* ک*شو ول کن بگو بینم دخیه کی بود؟؟

+حتما باید یه دست کتک بخوری تا انقد بددهنی نکنی کیان؟؟

کیان: چس نکن خودتو باو میگم اون دافه کی بود؟؟؟

+کیان میزنم به مولا

کیان مث این دخترا پشت چشمی نازک کرد

آرش با خوشحالی گفت: دادا مزده بده خبر آوردم تووووووووپ، قشنگ حالتو جا میاره ...

کیان با لودگی: کجای کاری آرش جان یکی قبله تو حالشو جا آورده .

بی درنگ گوشیمو پرت کردم تا بخوره تو سرش اما لاکردار رو هوا گرفتش ...

کیان: مسیح پولت زیاد شده هی گوشی میشکونی جدید میخری؟؟

بی توجه به زر زر کردن کیان رو به آرش گفتم: خبیرت چی هس حالا؟؟

آرش: سهیل علائم حیاتیش بهتر شده دکترش گفته احتمال میدم تا آخر هفته به هوش بیاد....

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب خدا یا شکر ت گفتم...چه روز خوبی بود امروز....

رفت

م تو اتاقم تا لباسمو دربیارم برم حموم

از حموم که اومدم بیرون با همون حوله خودمو رو تخت پرت کردم...گوشیم زنگ خورد، رویا بود.

+جانم؟

رویا: سلام بی‌معرفت

+سلام جانم چطوری؟؟

رویا: خوبم ممنون تو چطوری؟؟

+من عالی ام

رویا: خوبه میگم مسیح

+ها

رویا: می‌خوام برم مسافرت

+عه بسلامتی کجا؟؟

رویا: شیراز اما مامانم و بابام میگن از مسیح اجازه بگیر

با یکمی تعجب گفتم: یه لحظه، مگه تنهایی میری؟؟

رویا با من گفت: آره دیگه با دوستام...

+حرفش _____ من زن، چه غلطاً

رویا: اِ مسیح‌حیح یعنی چی؟؟ من می‌خوام برم

+من راضی نیستم. فعلم

رویا: مسیییییح .

گوشیمو قطع کردم و گذاشتم جفتم دوباره برداشتم تا به دلارام زنگ بزنم بعد از سه بوق جواب داد:

ج_____انم آقا؟؟

مسیح:

دلارام: جـــــانم آقـــــا؟؟

لبخندی اومد رو لبم و گفتم: جانم سلامت خانوووم، خوبی؟

دلارام: ممنون عزیزم تو خوبی بهتری؟؟

چشمامو بستم و جواب دادم: آره من عالی ام ...

دلارام: چه خوب...نگا من چه قدر حالتو خوب کردم...

+مطمئنی؟؟

دلارام: ووا آره دیگه پس کی انقد شارژت کرده؟؟ اییییی

+حاله سهیل بهتر شده

دلارام: ووووواای چه خوب

+پس چندان ربطی به تو نداره حاله خوبه من

دلارام: اینجـــــوریه؟؟

خنده ای کردم و چیزی نگفتم..بعد از چند ثانیه صداش تو گوشم پیچید: مسیح، چرا انقدر کم حرفی آخه تو؟؟؟

+حرفی ندارم خوب

دلارام: مسیحـــــج؟؟؟

با لحن خودش گفتم: هـــــوم؟

دلارام: مسیییییح ادا منو در نیارا..

+حرفتو بزن

دلارام: مسیح جونم؟

+خوب میگم حرفتو بزن

دلارام با یه لحن خاصی گفت: مسیــــــــح

به طور ناخودآگاه گفتیم: جــــــــان؟؟

ریز خندید

+خندتو برم

خندش شدت گرفت

دلارام: مسیح فردا چکاره ای؟؟

+همین بود کارت؟؟

دلارام: نه میخواستم صدات کنم جانم بشنوم

+فردا کار زیاد دارم چطور؟

دلارام: هیچی میخواستم بیای پیشم

+کارامو ردیف می کنم اگه شد حتما

دلارام: نشدم فداسرت یه روز دیگه + اوکی

دلارام: من برم عزیزم ،خوب بخوابی

+مچکرم همچنین

دلارام : بای

+بسلامت

گوشیمو زدم تو شارژ و تخت خوابیدم....

صبح ساعت هفت آماده شدم تا برم یه سر دیدن سهیل از دیروز صبح نرفتم و بعد برم دنبال کارا اهنگه جدید....

کلافه نگاه می‌کنم به ساعتم کردم نه بود و این طرفدارای عزیز عکس و امضا گرفتند تمومی نداشت، ناچار از همه عذرخواهی کردم و به سمت پله

ها رفتم دعا دعا می‌کردم دیگه کسی عکس نخواهد واقعا دیرم شده بود، ساعت ده باید با آرشی بریم استودیو ...

بعد از مطمئن شدن از حال خوب سهیل و اینکه تا بهوش اومدنش چیزی نمونه با سرخوشی از بیمارستان تند تند بیرون رفتم و سوار ماشین

شدم....

تو استودیو بودیم آقای مجیدی در حال تنظیم و اهنگ سازی بود ...

آرشی: دستت طلا محسن این اهنگ می‌ترکونه با کمک تو

محسن: نه بابا این چه حرفیه، شما دو تا حنجر تون طلائی

زدم رو شونش و گفتم: خلاصه خیلی عشقی ...

باهم دیگه خدافظی کردیم و برگشتیم خونه

دَلـــــــارام

خب حالا ک با مسیح حرفیدم انرژی گرفتم باید یجور تخلیش کنم دیگ واسع همین رفتم تو اتاق هانا

+ هانا هانا

- چته

+ بپوش بریم شهر بازی

- ژووووون باش الان آماده میشم

از اتاق هانا اومدم بیرون و خودمم رفتم آماده شم ده دقیقه جلو کمد وایساده بودم چون نمیدونسم چی بپوشم بالاخره عزمم جزب کردم و یه مانتو

سفید مشکی انتخاب کردم با شال و شلوار مشکی میخواسم آماده شم ک گوشیمم زنگ خورد

+جونم:

-سلام دختر بی معرفتم

+_____ه سلام بانو چ عجب یادی از دختر فلک زدت کردی

-انقد زبون نریز

+ای ب چشم

-یادته میگفتم خیلی ارومی؟ الان دیگ نیسی

+بلی بلی چه میشه کرد

ی پنج دقیقه با مامان حرف زدم بعد آماده شدم بعد نیم ساعت کارم تموم بود موهای فرمو هم دورم ریختم و رفتم بیرون ک دیدم هانا هم رو

مبل آماده نشسته باهم رفتیم بیرون از خونه وسطای راه بودیم ک گوشیمم زنگ خورد

+سالام

مسیح:علیک سلام خوبی؟

+مرسی تو خوبی

مسیح:اره . کجایی

+با هانا اومدیم شهر بازی

مسیح:اخه ی عموجون سرت گیج نره میخای پیام مراقبت باشم؟

+اممم میتونی بیای؟

+باش خبربریده پس فعلا بای

مسیح:خدافظ

دلارام

هرچی زنگ زدم بش جواب نمیداد اه لعنتی اصن به درک که جوابمو نمیده چرا من انقدر خودمو گم کردم؟ چرا مثل بقیه دخترا شدم دخترایی که

غرورن دارن و همیشه بدم میومد ازاونجور دخترا اصلا حواسم به موقعیتم نبود که وسط کوچه وایسادم که با صدای هانا به خودم اومدم

هانا:دلارام فداتشم چرا داری گریه میکنی؟

وووووای من بخاطر اون دارم گریه میکنم؟؟؟مگ اون چی بود وای خدا نکنه از چیزی که

میترسیدم سرم اومده

باز صدای هانا:دلارام

همونطور که اشکاموپاک میکردم گفتم:تروخدا برگردیم خونه

هانا:باشه عزیزم

تو کل طول راه هیچی نگفتم همش سکوت کرده بودم چرا بخاطر یه رو کم کنی با دوستانم دارم خودمو گم میکنم نه باید درستش کنم باید مثل

قبل بشماصلا صداهای اطرافمو نمیشنیدم هیچیم نمیتونستم بگم با صحنه ی جلوی روم که یه دختر بچه وسط خیابون بود و یه ماشین میومد

بدون هیچ صبر کردنی پریدم و بچه ارو بغل کردم و ماشین رفت که تازه فهمیدم چقدر دردم گرفت چون کشیده شده بودم رو زمین و دستم بد

جور درد میکرد مامان بچه ازم تشکر کردو باز با هانا راه افتادیم تا اینکه رسیدیم خونه بدون هیچ حرفی رفتیم تو اتاقمو حتی شامم نخوردم درو

هم قفل کردم و رفتیم رو تختم خیلی دلم گرفته بود دلم گریه میخواست اما دلیلشو نمیدونستم چون من نمیدونم چرا ب مسیح حس پیدا کردم

چرا روش حساسم و اون منو خورد میکنه رو تخت زار میزدم و سعی داشتم صدای گریه هامو خفه کنم گوشیمم از بس زنگ خورد دیگ خاموش

شد هانا هم هرچی میومد پشت در فقط میگفتم میخوام تنها باشم و اونم دیگ میرفت واقعا چرا اینجور شدم من؟خودمم

نفهمیدم خدایا میخام همه چی مثل یک ماه پیش بشه کمکم کن خواهش میکنم بازم بشم اون دختری که از پسرا متنفرهانقدر با خودم حرف زدم که نفهمیدم از عصر تالا که ساعت ۵ صبحه دارم گریه میکنم اما براچی و کی نمیدونم دلم میخواد برم پیش خواهرم خواهری که چهارسال پیش فوت کرد تو یه تصادف و الانم تو بهشت زهرا خاکه و ما بخاطر فراموش کردن اون رفتیم اصفهان الان بدجور دلم برانش تنگه میخام باهش دردو دل کنم یاد خنده هاش که میوفتم دلم برانش میسوزه اون خنده های زیبا حقش نبود تو بیست سالگی به پایان برسه حقش نبود بره چرا بردیش خدایا!!!؟

سر یه تصمیم ناگهانی آماده شدم و غافل از ساعت از اتاق زدم بیرون هانا رو مبل خواب بود پتو کشیدم روش و رفتم بیرون از خونه تمام راهو تا بهشت زهرا پیاده رفتم

مسیح:—————

صبح ساعت هفت از خواب پریدم...هنو بیدار نشده فکرم کشیده شد سمت دلارام، چرا خبری ازش نی؟؟

چه مغز منم اول صبح فعال شده...حوصله حموم نداشتم پس با همون شلوار کم فقط دستو صورتمو شستم و رفتم بیرون

کیان سر میز صبونه چرت میزد با دستم محکم یکی زدم پسه کلش ...با تعجب از جاش پرید منو که دیدم بلافاصله یکی ام خوابوند زیر گوشم

،حالا من بودم که باتعجب نگاش میکردم خنده ای کرد و از گردنم آویزون شد اروم دم گوشش گفتم : منو میزنی پ*د* رس*گ

کیان ولم کرد و نشست سر جاش!

کیان: من غلط بکنم جانم تو مسیح

خمار خوابم ...اصن بچگی کردم ...این آرش د*ی* و *ث اول صب کشوندمون اینجا ک*ص*ک*ش بییدارم همیشه

گوششو آروم گرفتم و بیچوندم :د می نمیگم فش نده

کیان خندید ،گوششو ول کردم نشستم روبه روشبعد از اتمام صبحانه گوشیمو از جیبم دراوردم و نگاهی به صفحه انداختم ،شیش تا میس

کال داشتم .دوتاش سالار یکیش رویا سه تا هم از پانی

،اووووم پانی ...باهاش تماس گرفتم و گوشیمو گذاشتم دمه گوشم هنوز بوق اولو کامل نخورده جواب داد: جــــــــــــــــووووونم مسیح؟؟؟

+صب بخیر خانوووم سحر خیز

کانال تلگرام @niceromanir

niceroman.ir

پانی: صبحه توام بخیر نفسه من

لبخندی به این همه زر زدناش زدم و گفتم: کاری داشتی زنگ زده بودی؟؟

با لحن لوند مخصوص خودش گفت: مسیییح؟؟؟ دلم برات تنگ شده، امشب پیام بپشت؟؟؟

مسیح:

یکمی فکر کردم و گفتم: نه امشب کار دارم

پانی: مسیییح هی منو دیوونه نکن

خندیدم و گفتم: کار دارم پانی اگه کارم زود تموم شد چرا که نه

ریز خندید: پس من منتظر تما

+زبون نفهمی دیگه، فعلن . گوشیمو قطع کردم و کیانو نگاه کردم...

کیان: این دختره جوابتو نداد؟؟

یه ابرومو دادم بالا و گفتم: کدوم؟؟

کیان: پشهه داداش مارو کدوم؟ چن تان ناکس؟؟ همین دلارام بود چی بود!

+نه جواب نداد

کیان: زنگ بزنی یه بار دیگه خوب

+نه بیخیال ...

کیان: زنگ بزنی بابا مگه نگفتی دوتا دختر تنهان خو شاید اتفاقی افتاده.... یه بار دیگه شمارشو گرفتم که بازم جواب نداد....

روبه کیان گفتم: بیا، راحت شدی؟؟

خیلی حال بد بود ساعت ۵ که زدم بیرون تازه ساعت ۳:۰۶ رسیدیم به اونجا مثل دیوونه ها میدویدم تا به خواهرم برسیم تا رسیدم سنگ قبر شوپراز ب*و*س*ه کردم و درد دلمو شروع کردم اروم اروم اشک میریختم دیگ اشکام کم آورده بودن مثل خودم خودمم دیگ حوصله هیچیو هیچکسو نداشتم اما چرا شو نمیدونستم.....یک ساعتی بود که فقط اونجا کنار قبرش حرف میزدیم و اروم گریه میکردم واقعا خسته و دلنگش بودم دیگ حس کردم حاله داره بد میشه و داشتیم میفتادم رو زمین که دستای یکی مانع افتادنم شد و یه بطری ابو خالی کرد روم یکم ک حاله بهتر شد برگشتم که ببینم اون شخص کیه که نشناختمش ازش تشکر کردم و میخاستم برم

+خانوم شما حالتون خوب نیست ادرسو بدید من میرونمتون

-زحمت همیشه براتون

+نه بفرماید ماشین از اون وره و همینطور ک دستاش دور من بود تا نیفتیم منو ب سمت ماشین برد و نشستیم تو ماشین خودشم پشت فرمون نشست و ادرسو که دادم حرکت کرد بعد از حدود نیم ساعت رسیدیم و ساعتو که نگاه کردم ۸ رو نشون میداد ازش تشکر کردم و اومدم پیاده شم کهبه شمارشو داد نمیخاستم قبول کنم اما بم کمک کرده بود زشت میشد اگه نمیگرفتم خواستم پیاده شم که گفت: تا دم در همراهتون میام ومنو بغل کرد بینی دسش دور کمرم بود تا سرم باز گیج نره که با دیدن مسیح جلوی روم حاله بدتر از قبل شد و ایااا معلوم نیس چ فکری دربارم کرده حتی مهلت نداد بش جریانو بگم و رفت.....

از اون پس تشکر کردم و رفتم تو خونه هانا هنوز خواب بود

مستقیم رفتم تو حمام و به خودم قول دادم دیگه برا اون اشک نریزم قوی باشم.....

بعد از اینکه ساعت ۱۱ بود هانا بیدار شد که دید من دارم غذا درست میکنم حاله خوبه یه ب*و*س* رو لپم زد و رفت منم اشوب بودم ولی سعی

کردم کنار پیام با همه چی

تا عصر همینطور چرت و پرت میگفتیم باهانا که از ساعت دو میخواستیم ب مسیح زنگ بزنم تا ساعت ۶ پا رو غرورم گذاشتمو زنگ

زدم؟

مسیح: _____ح:

+بله؟؟

دلارام: سلام مسیح

+علیک

دلارام: خوبی؟

+آره

دلارام: مسیح داری اشتباه میکنی!

سوار ماشین شدمو گفتم: در چه مورد اونوخ؟؟

استارت زدمو ماشینو راه انداختم.

دلارام: باور کن من با کسی غیر از تو هیچ ارتباطی ندارم

+اوکی باور کردم

دلارام: اذیت نکن بخدا حاله بد بود اون پسره کمکم کرد

+خوب بسلامتی

سرعت ماشینو زیاد کردم که صدای بغض دارش تو گوشم پیچید: مسیح به جونه خودت که خیلی برام عزیزی کله قضیه همین بود...

با خونسردی گفتم: مگه ازت توضیحی خواستم....

دلارام: مسیح خوب یعنی چی؟؟

+یعنی همین... از اولم نباس باهات گرم میگرفتم

گفت: گرم گرفتی؟؟ خیلی جالبه نمردیمو معنی گرم گرفتم فهمیدیم....

+خوب دیگه کار دارم خداافظ

دلارام: باشه بای

گوشیمو قطع کردم و سمت خونه ای که پانی قرار بود بیاد اونجا روندم.....

کار تو به دستگاه نزدیک کردم د

ر با صدای تیکی باز شد ...

به سمت آشپزخونه ی خونه ام رفتم و از تو یخچال پارچ آبو بیرون اوردمو لیوان ابی ریختم ...

ساعت هفت و نیم بود پس حالا حالاها پانی نمیومدم... با درآوردن لباسام توی وان دراز کشیدمو با آرامش چشمامو بستم

بعد از ربع ساعت بلند شدمو دوشی گرفتم با دیدن تخت مشکی رنگم انگار هرچی معضل بود تو زندگیم یادم رفت ، خودمو با همون شورت

سفیدم رو تخت پرت کردم چشمامو بستم.....

با حس نوازش دستی روی عضلات سینه و شکمم ناچار چشمامو یکم باز کردم ... با دیدن قیافه شیطون پانته آ فشی زیر لب بش دادم که شنید

و قهقهه ی مستانه ای زد...

چشمامو کامل باز کردم و نشستم سرجام ... نگاهی به پانی انداختم اَلَلّ چی آفریده خدا؟؟؟

یه لباس خواب بسیار بازی پوشیده بود و آرایش نسبتا غلیظی داشت ... موهاشو فر کرده بود ... با دیدن نگاه خیرم روی بالا تنه اش خودشو

بههم نزدیک کردو آروم دستاشو دو طرف سرم گذاشت و بی تعارف ل*ب*امو ب*و*سیدم.....

دلــــــــــــــــارام

بعد از زنگ زدن بهش خیلی از دست خودم عصبی شدم و چقدر احمق بودم که نفهمیدم فقط الکی دل میبندم

تو فکر و خیال بودم که ساغی زنگ زد:سلام بی معرفت

باصدای بغضداری:

+سلام

ساغی: چته فدا تشم چرا ناراحتی عشق من

+ مهمم نیس اگ خیلی کنجاوی از هانا بپرس

ساغی: شرمنده مزاحم شدم نمیدونسم مزاحتمم..... خدا حافظ

+بای

گوشیو رو مبل کناریم پرت کردم که هانا اومد و گفت آماده شو بریم بگردیم

+ هانا بیا فردا برگردیم اصفهان

هانا هم که میدونس چرا دارم میگم بریم، برای همینم قبول کرد

+ پس زنگ میزنم به بابا که برامون بلیط هواپیما بگیره

باشه ای گفت و رفت که آماده شه منم یه تیپ خوشمیل زدم و عطر و رو خودم خالی کردم تو اینکه که به خودم نگاه کردم تصمیم گرفتم فراموش

کنم که مسیحی وجود داشته

بعد از اینکه با هانا رفتیم تو خیابونا گشتیم شب ساعت ۱۰ بود ک رفتیم تو یه فست فودی که شام بخوریم ... البته یه عالمه از پیتزایمونم موند

چون زیاد نخوردیم که سنگین شیم رفتیم حساب کردم که بابا زنگ زد

+ چون دلم بابایی

بابا: اخ که چقد خوشالم که داری برمیگردی

+ افتاب از کدوم ور دراومده

بابا: زیون دراز، زنگ زدم بگم فردا ساعت ۱۱ بلیط دارین ک یکمم استراحتت کنین چون فردا صبحش میهوایم بریم کیش با عمو تو اینا

+و.....

بابا که میدونس بدون هانا جایی نمیرم گفت: و هانا

+ باش بابایی میب*و* سمت فلا خدا حافظ

بابا: به سلامت

بعد از تماسم ب هانا چیزی نگفتم که سورپرایز بشه سر خیابون دربست گرفتیم و رفتیم خونه

رفتن تو اتاقم لباسامو درآوردم یه نیم تنه لی تا بالای ناف و یه شلوارک لی کوتاه تا زیر باسن پوشیدمو رفتم جفت پا نشستم پیش هانا که جلو

تیوی بود

هانا: اوووو چته وحشی

+ببخشید حواسم نبود بار شیشه داری باید مراقب باشم

هانا خندید

با هانا تا ساعتی دو بیدار بودیم که رفتم تو اتاقمو بخابم رفتم تو تلگرام یکم چت کردم بعدش رفتم اینستا گردی و گرفتم خوابیدم.....

صبح ساعتی ۹ بیدار شدم آماده شدم و هانا هم آماده بود صبحانمونو خوردیم و ساکمونو برداشتیم . زنگ زدم به اژانس

اومد و بالاخره به فرودگاه رسیدیم و وقتی هواپیما بلند شد نفس راحتی کشیدم که از مسیح و خاطراتش دورم

.....

مسیح:

ل*ب*اشو اروم میب*و*سیدم و گاز میگرفتم...ل*ب*اشو ول کردم و چونشو مکیدم، فقط صدای نفسامون تو اتاق میومد. دستم

گذاشتم رو سینش و اروم هلش دادم که افتاد رو تخت و منم روش خوابیدم، گردنشو بو میکردم و میب*و*سیدم با دست راستم روشو

محکم فشار میدادم دوباره برگشتم سمت ل*ب*اش و ل*ب*بالایشو محکم مکیدم جوری که مطمئن بودم تا فردا کبوده، اروم لباسشو از

تنش در آوردم

صبح با نفس های گرمی که به گردنم میخورد بیدار شدم، تا چشمام و باز کردم نگام به پانی افتاد و یاد دیشب افتادم، لبخندی زدم و پانی و

بیشتر به خودم فشردم...

به چهرش دقت بیشتری کردم، باباش چی ساخته !؟

بهش عادت کرده بودم و مطمئن بودم که به جز من با کسه دیگه ای نی...زیادی گرسنم بودواین از من شکمو بعید بود که از دیشب ساعت پنج چیزی نخورده باشم برای همین انگشت شصتمو به حالت نوازش گونه روی چونه ی خوش فرمش کشیدم ،سرشو تکون داد ،بیدار نشد ...

+پانی؟

+پانی؟؟

پانی هومی گفت و سرشو بیشتر تو سینم فشرد

+پاشو گرسنمه

پانی با صدای دورگه ای که حاصل خوابش بود گفت: نمیخوام مسیــــــــححح

+زووووونم، پا میشی یا تو رو بخورم؟؟

پانی: اووووووم پا نمیشم

بلند خندیدم و گفتم: تو سیرمونی نداری؟؟

پانی با لوندی خندید و دستشو گذاشت روی بازوم: مگه از توهم میشه سیر شد؟؟

+پاشو بعد صبونه نشونت میدم میشه سیر شد یا نه

تکونی نخورد و درعوضش ل*ب*اشو گذاشت روی شونه ام و آروم ب*و*سید

+بلند میشی یا بزوم؟؟

پانی نگام کرد و گفت: دلــــــــــــــــت میاد...

چشمام تو چشماش قفل شد و آرو

م لب زدم: نه

ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که پانی رو رسوندم خونشون و رفتم سمت شرکت ،نمیدونم چرا توقع داشتم دلارام زنگ بزنه یا حداقلش اس
ام اسی بده....

غرق پرونده و کار شرکت بودم که تلفنم زنگ خورد ،بدون نگاه کردن به تاج گوشی جواب دادم:

بله؟

صدای آرش از پشت خط اومد :مسیح بدو پسر بیا بیمارستان سهیل بهوش اومده

لبخندی زدم: بالاخره بیدار شد

آرش :آره کجایی؟؟

+شرکت کار زیاد دارم

آرش :دارم میام اونجا، دیگه از این به بعد نوبت منه

سوتی کشیدمو گفتم: از کی تا حالا دلاور؟؟

آرش :از امروز دیگه داداش توهم خیلی اذیت شدی

+باشه پس من بیام بیمارستان

آرش :آره بیا کیانم اینجاس

با زیرکی پرسیدم: ستاره ام اونجاس؟؟

آرش :میخواستی نباشه؟؟

+دارم میام

دلارام

وقتی که تو فرودگاه دانیال اومد دنبالمون با دیدن داداشم بغضم گرفت دانیال که هیچوقت نمیخواست بازیچه کسی بشم الان آگ بفهمه من تو

بغلش بودم و ل*ب*ام برا اولین بار مزه ی ل*ب*شو چشیده چیکار میکنه؟؟؟

.....

بعد از اینکه هانارو رسوندیم خونشون با دانی رفتیم خونه خودمون بعد از سلام و بغل کردن مامان بابا رفتیم تو اتاقم تا بخابیم تا سرمو گذاشتم رو

بالشت خوابم بردشب با نوازش کسی بیدار شدم چشمو که باز کردم مانیا رو دیدم سریع بلند شدمو پریدم بغلش که گفت:چی به سر

خودت اوردی دلارام

همین حرفش کافی بود تا بزنم زیر گریه تو بغلش اروم اشک میریختم بعد از اینکه ارومتر شدم همه چیزو برایش تعریف کردم

مانیا:پسره ی لاشی بره گمشه عوضی بی لیاقت ولی دلی تووام اشتباه کردی تو اولین قرارتون تا بغلشم کشیده شدی

+هه بیخیال خریتام تمومی نداره که

مانیا:پاشو بریم از اتاق بیرون

با مانیا از اتاقم رفتیم و تو سالن پایین نشسیم ک محبوبه خانوم(مستخدممون) با شیرینی و شربتو میوه و شکلات –..... ازمون پزیرایی کرد

★★★★★★

بعد از گلی وقت مانیا رفت خونشون و منم رفتیم تو اتاقم که مثلا بخوابیم چشمم که به گوشی میفتاد دلم برا صدای تنگ میشد

اما نه دیگه بسه کافیه هرچی خوردم کرد اونروز که گفت نباید بم رو میداد هه این ینی مزاحشم

.....

صب با صدای زنگ گوشی بیدار شدم که آماده شم بریم کیش

.....

بعد از رفتن به دم خونه عمو حرکت کردیم سمت فرودگاه و قرارشد ماشینارو بفرستن

الان تو هواپیما نشستیم و من بین هانا و ارمان(پسر عموم)نشستم هر سه مون سکوت کرده بودیم و مث ادمای دیوونه فقط به جلو خیره بودیم

+کارا شرکت چطور پیش رفت؟؟

آرش یکی کوبوند تو پیشونیش و گفت : ناموسا یادم رف ،الان میرمبا عجله کتشو برداشت و رفت بیرون ...این عمرا آدم شه!!

کلی با سهیل و کیانی که تازه دست از چشم چرونیاش برداشته بود حرف زدیم....

منو کیان سوار ماشین شدیم و به سمت خونه خودش حرکت کردیم..

صدای آهنگو کم کردم و همونطور که چشمم به جلو بود گفتم:کیان جان خوبی الحمدلله؟؟؟

کیان:بله خداروشکر شما بهترین اخوی؟

به چراغ قرمز نزدیک میشدیم ،کیان حواسش نبود ،یهویی زدم رو ترمز و چرخیدم سمتش : کیان، سمت ستاره نمیری !!

کیان که اول مات و مبهوت مونده بود ،گفت:چه طرز ترمز کردنه مرده حسابی؟؟ بعدش تو چیکار اون داری؟؟

سرمو تکون دادمو گفتم:آی آی آی دورشو خط قرمز بکش ،رواله؟؟؟

کیان:نه نی اصن حرفت تو مخم نمیره...حواسم جمع چراغ راهنمایی شد تا چراغ سبز شد گازشو گرفتم...+اینقد هیزی کردی که داداششم

فهمید

کیان بیخیال گفت: خوب بفهمه ،مثلا میخواد چیکار کنه؟

لبخندی زدم و گفتم: وقتی فکتو جابه جا کرد میفهمی گل پسر

کیان:مسخره نشو مسیح بخدا این مٹ بقیه نی

+اینو باس برا سهیل ثابت کنی

کیان: ستاره دختر خوبییه ...

+کیشمیشم دم داره ها

کیان: اعصابم خورده خدایی اذیت نکن

فرمونو سمت چپ چرخوندم و گفتم:چرا؟؟؟

کیان: نمیدونم

چیزی نگفتم، میدونستم برمیگرده به پدر یا مادرش

ولوم و زیاد کردم و پامو روی پدال بیشتر فشار دادم....

تو اتاقم بودم که پانی زنگ زد.

+بله؟

پانی: مسیحیح مگه خونه نیستی؟؟

+تو اتاقم بابا بالا ... گوشیه؟ قطع کردم و بلند شدم تا شلوارکی پام کنم ، در کمند و باز کردم و شلوارک سورمه ای رنگی بیرون کشیدم

.میخواستم پام کنم که در اتاق باز شد به ترتیب پانی بعد کیان بعد آرش پوفی کردم و شلوارکو پرت کردم اونور

چشم غره ای به کیان و آرش رفتم

نگام به پانته افتاد...لبخند عمیقی زدم...بیشتر از این سادگیش خوشم میاد فقط یه رژ لب صورتی زده بود و یکمی از موهای بیرون بود فقط ...

کیان و آرش خیلی راحت خودشو رو تخت ول دادن و پانی روی کاناپه نشست ...

یهو صدای هرسه باهم بلند شد: مسیحیح

نگاهی به هرسه انداختم و رویه پانی بیشتر مکث کردم که صدای کیان اومد: آرش مرگ تو مزاحمیم بیا بریم

آرش: عه کیان بگیم بعد میریم ...

سوالی نگاشون کردم که کیان گفت:

میخوایم بریم کیش برا عشق و حال

قاطعانه گفتم : حرفشمن زن

آرش : میای دیگه نه نیار ...

+کلی کار داریم کجا پاشم هلک و هلک برم کیش

پانی با صدای آرومی گفت:آقایون

آرش و کیان سوالی نگاش کردن که گفت: من راضیش میکنم

کیان: ایسول بعد دسته آرش و کشید و گفت: پاشو بریم اوکیه

سری تکون دادم و با صدای در اتاق به چشمای خوشرنگه پانی چشم دوختم....

دلارام

بعد از اینکه رسیدیم کیش و رفتیم توهتل اتاق منو هانا یکی بود رفتیم تو اتاقمون من که شوت شدم رو تخت هانا هم از اونور و یکم ول شده

بودیم که دیگه طاقت نیوردم و به هانا گفتم حوصلم سررفته گشتمم هس پاشو یکاری کن

هانا: خدمتکار رزرو کردی؟

+نه ولی خب الان نمیدونم چیکار کنم

هانا: اووووف دلی خو پاشو برو سر یخچال یه کوفتی زهرمارت کن

+تو کوفت نمیکنی؟

هانا: نه

و باز خوابید

رفتم سر یخچالو از چیزای تو یخچال خوشم نیمد چون خیلی حجم معدمو میگرفت پس بیخیالش شدم

رفتم که دیدم وعه این باز خوابه زدم پس کلش که جیغ زد و گفت: چرا رم کردی امازونی

+خفه اومدی اینجا بکپی؟

پاشو گمشو امادع شو تشریف ببریم بیرون زووووود باش

هانا: اووووف دلی اووووف از دست تو که انقد رو مخی

با صدای ناراحت گفتم: راس میگی باید مثل دیروز افسرده باشم و اروم تا رو مخ نباشم و اشکم اومد پایین

هانا از صدام فهمید و پاشد بغلم کرد و گفت: الهی قربونت برم اخه چرا انقد دل نازک و زود رنج شدی فداتشم

سرمو گذاشتم رو شونشو اون موهامو نوازش میکرد

دیگه کم کم خودمو جمع کردم و گفتم: من میرم صورتو بشورم تووام آماده شو تا بریم

هانا: باشه

رفتم تو اینه دسشویی چشم دوختم به خودم که برا اولین باره که بعد از فوت خواهرم اشک ازش میاد اما دیگه نباید بزارم بیاد هرگز بیخیال

مسیح اصن بره به جهنم

بعد اینکه با هانا رفتیم پیاده روی خسته و کوفته داشتیم از توی پیست رد میشدیم که از بس تاریکو خلوت بود سه نفرمون نزدیک شدن با ترس

و استرس نگاهشون کردیم و با هانا داشتیم فرار میکردیم که یکیشون جلومون زاهر شد و مانع شد اون دوتا دیگم مارو از پشت گرفتن حالا دیگه

ما بودیم و جیغای خفه ای که با گرفتن دست اونا جلو دهنمون میشد بزنییم و تلاش برا در رفتنمون خیلی سعی کردیم فرار کنیم اما نشد

پسره کم کم داشت به سینم نزدیک ب چ میخندیمیشد که همون موقع دونفر اومدن و مارو نجات دادن ازشون تشکر کردیم و بعد با دربست

رفتیم هتل که دیدم مامان و بابا عمو زن عمو و بقیه تو لاوی نشستن داشتیم میرفتیم سمتشون که هانا گفت: ژووووون دلی اونورو دریاب

رومو کردم اونور که اووووف عجب پسراییی بودن اونجا خدا چی ساخته

+زایع بازی در نیار مامان اینا اینجان

رفتیم پیششون و یکم خوش و بش کردیم و رفتیم تو اتاقمون بلافاصله ارمان که حوصلش سررفته بود خودشو پرت کرد تو اتاق به عالمه تا اخر

شب مسخره بازی در آوردیم و دیگه خوابیدیم.....

مسیح:ح

با لوندی مانتو جلو باز سفیدشو از تنش درآورد و موهاشو باز کرد

و من مات این همه زیبایی زخم موندم... زنی که هیچی برام کم نداشت... زنی که بدجور دلشو شکوندم... زنی که هنوز نمیدونم اگه بره میتونم بدون اون یانه!!! عادات چیز بدی بود که من به این خانوم کردم... به خودم که اومدم دیدم بغلم نشسته... دستمو دور کمرش حلقه کردم... دستشو تو موهام برد و شروع کرد به نوازش کردن... بعد از چن لحظه ای گفت: میریم کیش باهم باشه؟؟

نگاهمو از چشمای فریبندش کندم و گفتم: نه گفتم که کار زیاد دارم...

سرمو با دستش به طرف خودش چرخوند، آرام و لوند شروع کرد به حرف زدن: میای مسیح، تا حالا تجربه سفر باتورو نداشتی... بی توجه به حرفاش به چشماش نگاه میکردم... با تکون دادن دستش به خودم اومدم و گفتم: هووووم؟

لبخندی زد که تلخیشو منم حس کردم: کجایی عزیزم؟ شنیدی چی گفتم!؟

کلافه از پیشش بلند شدم و گفتم: شما میخواین برین من نمیتونم پیام...

به سمت پنجره ی بزرگ اتاقم که روبه منظره ی باغ پشت خونه بود، رفتم... نفس عمیقی کشیدم و به اون منظره ی زیبا چشم دوختم، اما حواسم پرت دوتا چشم آبی شده بود....

حقیقتش تنها حسی که الان داشتم عذاب وجدان بود... من لعنتی آیندشو خراب کردم... از خودم و کارام حالم بهم میخورد....

دوتا دسته ظریفو سفید دور شکمم حلقه شد، هرم نفس های داغشو روی کمرم حس میکردم، از این همه تفاوت قد خندم گرفت....

پانی ب*و*س*ه ای بر روی کمر ل*خ*تم زد و، گفت: میدونم میای!!

دستمو گذاشتم روی دستایی که دور من قفل شده بود و آرام بازش کردم، چرخیدم سمتش و گفتم: بیشتر از یه هفته نمیتونم...

لبخند عمیقی زد که حواسم پرت لبخندش شد... چه حواس پرتی ام من... داشتم آرام آرام فاصله رو کم میکردم که یهو کیان با سرو صدا اومد تو... نفسمو با حرص بیرون دادم و به سمت کیان خیز برداشتم...

پانی و رسوندم خونه و با کیان رفتیم رستوران مهرداد تا اونجا شام بخوریم...

با کیان رودروایسی نداشتیم برا همین از حس عذاب وجدانم گفتم اونقدر گفتم و گفتم تا آرام شدم...

کیان دور دهندشو با دسمال پاک کرد :خوب میخوای باهانش ازدواج کن ؟هووم؟

سری تکون دادم

مسیح:_____ح:

سری تکون دادم و بعد دقیقی یهو گفتم:نه اصلا

کیان:ای درد چرا یهو میبری؟

+داشتم فکر میکردم

کیان :خدانکنه تو فکر کنی ،حالا چرا نه اصلا؟؟

+تنها حسی که بش دارم عذاب وجدانه...خودمو میشناسم کیان ،میدونم آدمه عشق و عاشقی نیستم ،نمیخوام بیشتر از این وابسته شه!!

کیان: تو باهانش رابطه هم داشتی مسیح !!!عاقلا نه فکر کن ...واقع بین باش ...

یه قلب اب خوردم و گفتم:واقع بینم که دارم میگم عاشقش نمیشم واقع بینم که نمیخوام بیشتر درگیرش کنم لامصب ...چشمامو ریز کردم

ابروی راستمو دادم بالا و گفتم :جووری میگی رابطه داشتی انگا ت*ج*ا*و*ز کردم یا زوری بوده دِ بیشع_____ور خودت گفتی

درخواستشو قبول کن ...

کیان :بابا نزن حالا...

+زر مار آدمی دارم بات بحث میکنم ...

کیان :حالا میخوای چه کنی؟

+یکی دوهفته دیگه مدته صیغه تمومههرکی راه خودشو میره..

کیان با تاسف سری تکون داد:بی انصافیه ...

عصبی شدمو غریدم:کیا منو کفری نکنا ،از اولش این قرارمون بود ...

کیان:باشه آروم باش، شامتو بخور.

چنگال و پرت کردم تو ظرف و گفتم: کوفت بخورم

کیان: اوه اوه چه قدر عصبی شدی که از شامت گذشتی؟؟؟

چشم غره ای بهش رفتم: لشتو تکون بده بریم دیگه ...

تو واتس اپ بودم که چشمم خورد به عکس پروفایل دلارام... شمارش هنوز سیو بود....

طی یک تصمیم ناگهانی شمارشو گرفتم تا باهش حرف بزنم....

خوب بعد از چهارتا بوق قطع کردخندم گرفت....عجب ...ریش تراشمو برداشتم تا ریشی که الان بلند شده بود رو بتراشم ...

.....از حموم که اومدم بیرون رویا تو اتاقم بودمن نمیدونم این اتاق صاحب نداره؟؟؟ رویا تا منو دید گفت: منم میام کیش

تک خنده ای کردم که گفت: نداشتی برم با دوستام که با تو میام...

+اوکی خانوووم بفرمایید بیرون تا لباسامو تنم کنم

ایشی گفت و رفت بیرون....

این قضیه ایشی چیه؟؟؟

یه بار از زبون دلارام شنیدم...البته اون خیلی غلیظ میگفت...یاد صدایش افتادم و اون ته لهجه ی شیرینش ...میدونستم حداقل اس ام اس

میده ...با این فکر رفتم سمت گوشیم با دیدن اس ام اسی از طرف اون لبخند عمیقی زدم...

دلارام: کاری داشتین؟؟

با دیدن فعل جمعش خنده ای کردم.جواب دادم: کجایی؟؟

دلارام: به تو چه؟؟

خندم شدت گرفت

+میگم کجایی؟؟

گفتن میخوایم بریم دوچرخه سواری خعلی خوشحال شدم چون دوچرخه های اینجا دو نفرسمنو هانا و دانی و ارمان و ارزو (دختر عموم) با ماشین ما رفتیم و باباومامانم عمو زن عمو با ماشین عمو اومدنرسیدیم به دو چرخه ها و از شانس ما بسته بود اووووووف واسه همین تصمیم گرفتیم بریم جت اسکی ولی هانا از جت بدش میومد برای همینم نیومد

منو ارمان باهم رفتیم و دانی و ارزو هم باهم تو حرکت من هر چی میترسیدم میزدم تو سر ارمان بدبخت اونم هی دلک بازی و پوکیده بودم از خنده

پیادهه شدیم ارمان گفت:عمو دخترارنو به یه فارابی آشنا کنیدو وقتی جریانو گفت همه ترکیدن از خنده

+بابا ما شاتلم میریم با ارزو و هانا

بابا:برین بلکه افتادین راحت شدیم

+واقعا که بابایی

گوشیمو در اوردم از جیبم و دادم به بابا و رفتیم و همش خدا خدا میکردم مسیح نزنکه

با ارزو و هانا یه عالمه خندیدیم تا بالاخره تموم شد خسته با فکای که از زور خنده دردمیکردن رفتیم پیش مامان اینا که قرارشد بریم تو یه

پارک

مسیح:ح:

+بله؟

پانی:سلام خوبی؟

+مچکرم ،چیزی شده نصف شبی؟

پانی: میخواستم بگم فردا بیا پیشم کارت دارم!!

نفسمو فوت کردم :نه کار دارم

پانی: میخوام باهات حرف بزنم فقط!

+فقط!؟

پانی: آره بابا ...

+اوکی بینم چی میشه ...

گوشیم و درجا خاموش کردم!!

و بعد از زدن مسواک باخیالی تقریبا راحت خوابم برد...

با صدای زنگ گوشی بیدار شدم...پوووف اینو چرا خاموش نکردم من؟

+الو؟

-جووون صداتشو، خوابی هنوز خوابالو؟

چشمام و بستم و پرسیدم: شما؟

-علی ام

+ای خبرمرگت

علی بلند خندید: پاشو بیا باشگاه از ریخت و قیافه افتادی

+خوابم میاد

علی: میای یا سالارو بفرستم؟

+سالارم بفرستی نیمام

علی: بیا دیه بابا هفته ای دوبار داری !!

+باش فلن .

چشمام دیگه بسته نمیشد...

داشتم هالترو میذاشتم سر جاش که علی اومد : مسیح داداش ساعت چهاره...

+اوکی ممنون...

لباسامو عوض کردم و گازشو گرفتم سمت خونه... حوصله ی فکر کردن در مورد خودمم نداشتم چه برسه به پانی

کارتو زدم و در باز شد...

پانی اومد سمتم و گفت: سلام خسته نباشی ...

+مرسی

پانی : چیزی برات بیارم؟

+نه فعلا فقط میخوام دوش بگیرم.....

روبه روی پانی نشسته بودم و به حرفاش گوش میدادم!!

پانی : خوب ، خودتم میدونی که فقط دو هفته تا اتمام صیغه ما مونده ، نمیخوام پیام کیش

/یه تا از ابرومو دادم بالا : این همه اصرار کردی؟!

لبخندی زد و گفت : میخوام برم کانادا پیش داداشم

فقط با سکوت داشتم نگاش میکردم

پانی: هیچ حس عذاب وجدانی نداشته باش، هرچی بوده با خواسته و اصرار من بوده مسیح .. این چن ماهی که باتو بودم بهترین روزا بود

برام....

سکوتم و شکوندم: پای کاری که کردم وایسادم

باتعجب بلند شد و گفت : نه دیوانه چه کاری؟؟ همش با اجبار من بوده!! تازه من بهت بدهکارم! خیلی کمکم کردی !!....

سری تکون دادم، خودمم دقیقا نمیدونستم چجوری پای کاری که کردم بایستم... جبرانش فقط با ازدواج کردن با پانی....

مسئله: _____ح:

به آرومی گفتم: کی میری؟؟

پانی: هفته ی دیگـ

+به این زودی؟

پانی: خیلی وقته پیگیرشم

+که اینطور

پانی لبخندی زد

بعد از کمی مکث گفتم: برات حساب بانکی باز میکنم، سر هر ماه پول واریز میشه برات

کارت خونه رو از جیبم درآوردم و گفتم: این خونه هم به نامت شده ...

میخواست حرف بزنه که دستمو به معنی سکوت بالا آوردم...

بلند شدم و سمت در خروجی رفتم.....

دستی به موهام کشیدم که جدیدا کوتاه کرده بودم و به کیان گفتم: بلیطارو بگیر

کیان: گرفتم داداش فقط یه چیزی!

+چه چیزی؟؟

کیان: سهیل که ترخیص شد!

+حرفشمن زن

کیان پنجر شد و گفت: دِ آخه چرا؟

خندیدیم و گفتم: ستاره خانوووووووم (از عمد خانومشو کشیدم که یادگیره) با دوستاش سفره!!

کیان فقط لبخندی تحویل داد که تفسیرش باخودم بود...

.....

دوروزی از اومدنمون به کیش میگذشت... توهتل داریوش اقامت کرده بودیم...

شلوارک لی پام کردم و یه تیشرت سفیدی تنم کردم ، کلاهمو دستم گرفتم و از سوئیت زدم بیرون... گوشیم زنگ خورد

+جانم آرش؟

آرش: کجایی تو؟

+دارم میام

.....

منو آرش لب ساحل قدم میزدیم... کیان و رویا رفته بودن خرید...

آرش: این روزا خیلی خستم مسیح

دستمو دور گردنش حلقه کردم و کشیدمش سمت خودم

+چرا داداش کوچیکه؟

آرش خندید و دستمو باز کرد .

آرش: نکن دلم برا بابا تنگ شدهآهی کشیدمو لبخند تلخی زدم..

دلــــــــــــارام

امروز چهارمین روزیه که کیشیم دلم میخواد برم قدم بزنم اما این هانای بیشعور نمیداد بیحوصله نشستیم گوشه اتاق از ویوی پایین هتل لذت

بردیم اووووف این هانا هم که حمامه بی حوصله رفتیم جلو میز ارایش و ارایشمو بعد از نیم ساعت تموم کردم رفتم سر کمد و استخاره کردم که

چی بپوشم بالاخرع از کمد یه مانتو جلو باز در آوردم و رفتم اتوش کردم بعد از نیم ساعت آماده ی آماده بودم از اتاق رفتم بیرون و مستقیم

رفتم جلو ساحل که البته ساحل روبروی هتل بود انقدر پیاده رفتم و هندزفری تو گوشم بود که متوجه گذر زمان که غروب شده بود نبودم نشستم
رو به نیمکت و با اهنگ کوه درد علیشمس به غروب خورشید چشم دوختم و اهنگو قطع کردم هندزفریو گذاشتم تو جیب شلوارم و راه افتادم
رفتم لب دریا نگاه به اب که به ارومی تکون میخورد کردم دیگ دیرشده بود باید میرفتم واسه همین اروم اروم رفتم عقب تا خوردم به یه جسم
سفت اومدم برگردم.....

_____ح: مسیح

تا غروبی کیان و رویا اومدن...روبه روی کیان ایستاده بودم ...

کیان: الان دیگه تمومه قضیه اش نه؟؟

سری با لبخند تکون دادم که یه چیزی محکم خورد تو کمرم...از تعجب ابرو هام پرید بالا و درجا چرخیدم...لبخندم با دیدن فرد روبه روم عمیق
تر شد...میخواست برگرده که آروم میج دستشو گرفتم و برگردوندمش ...
خودمم تعجب کرد که چطوری شناختمش

با چشمای از حدقه در اومده منو نگاه میکرد.....،آروم زمزمه کرد:مسیح؟

منم زمزمه کردم: جانم مسیح ...

دختره انگار مشکل داره ..اول لبخند عمیقی زد بعد بلافاصله دستشو کشید و اخم کرد...

عقب عقب رفت که سری تکون دادمو ایندفعه محکم دستشو کشیدم...

انتظارشو نداشت که با سر اومد تو سینه ام.....میخواست مقاومت کنه ،سرمو آوردم پایین تر و مماس با سرش گذاشتم و گفتم:پارسال

دوست امسال آشنا

دست و پایی زد که از بغلم بیاد بیرون خندیدم و ولش کردم

روبه روم ایستاد وبا لحن طلبکاری گفت :تو به چه حقی منو بغل کردی؟؟

دستمو گذاشتم تو جیبم و گفتم: نه که بدت اومد ...

میخواست جیب بزنه که با کلی زور جلو خودشو گرفت ...

کیان اومد جلو و گفت: سلام دلارام خانووم....

دلارام با لحن ملوسی گفت: سلام آقا کیان خوبین؟؟

اووووی نگاش کردم که بهم چشم غره رفت ... با خودش چی فکر کرده بود این؟؟

زل زدم تو چشماتش و گفتم: اینجا چیکار میکنی؟؟

با تعجب و تمسخر گفت: وای دیدی چی شد یادم رفت ازت اجازه بگیرم؟

اون یکی دستم داخل جیبم گذاشتم و گفتم: دفعه ی دیگ یادت نره

با خشم سمتم جهش کرد و باناخنش روی پوست گردنم کشید و گفت: بهتره پاتو از گلیمت درازتر نکنی

با لحنش بلند زدم زیر خنده: اووووه اووووه گربه کوچولو پنجهول میکشه؟؟

کیان: من میرم فعلا... سری برای کیان تکون دادم ...

دلارام پشتشو کرد تا بره که گفتم: بهتره انقد زودتر نری ...

با لحن جدی من سمتم چرخید و گفت: چرا اونوقت؟؟؟

نیشخندی زدم و گفتم: خوب شاید دیر به دیر ببینیم، دلت خیلی برام تنگ میشه ... بعد از اتمام حرفم لبخندی مزخرف تحویلش دادم ... اووه اووه

خانوووم عصبی شد مث اینکه

قدم هایی که رفته بود رو برگشت و گفت: چی باخودت فکر کردی؟؟؟

+من اصولا فکر نمیکنم

چی نگام کرد: که عاشق سینه چاکتم؟؟؟

با تعجب نگاش کردم و با قیافه ی مسخره ای گفتم: عه مگه نیستی؟؟

صدای جیغش که توی گوشم پیچید قهقهه ام بلند شد....

دوباره راهشو گرفت که بره

+کجا با این عجله حالا؟؟

دلارام:هرجایی غیر از اینجا

نزدیکش شدم و گفتم:دلت از چی پره؟؟ هووووم؟؟

دلارام:میخوام برم خونمون ...

درست مقابلش ایستادم

نگام به یقه ی بازش افتاد...

بدون مکتی شالشی و درست کردم ...بیخیال نگاه متعجبش خدافظی زیر لبی کردم و رفتم...

مسیرح:

تنهایی برگشتم هتل...

تو راه هتل اونقدری فکر مشغول بود که حد نداشت

فقط به یه چیز فکر میکردم...

دلـــــــــــــــــــــــــــــارام....

پوووفی کردم و لباسامو از تنم کندم...به یه دوش،اساسی نیاز داشتم ...

ساعت نزدیک دو بامداد بود...

اصلا خواب نداشتم...

گوشیم و برداشتم و بافکر حرص خوردن دلارام بهش زنگ زدم

....

....

میخواستیم قطع کنم که صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید.

دلارام: هوووم؟؟

+ چه طرز جواب دادنه؟؟

دلارام: خوب بله؟؟

سوالی گفتم: بهههههه؟؟

دلارام: جانم خوب شد؟ حرفتو بزن خوابم نپره!!

+ تا من نخوابم تو حق خوابیدن نداری

دلارام با صدای متعجبی گفت: چی شددددد؟؟؟؟

چیزی نگفتم و لبخندی زدم که گفت: از اون لبخندای مزخرف میزنی الان مطمئنم ...

تک خنده ای کردم: چه منو میشناسی تووو....

دلارام: حالا چیکارم داری؟

+ میدونی میگن وقتی نتونی بخوابی، کسی داره بهت فکر میکنه، خواستم بگم امشبو انقد به من فکر نکن.... نمیتونم بخوابم خوب.

...خودمم خندم قورت دادمم...

دلارام: مســـــــــــــــــــــــیح به خداوندی خدا اگه دستم بت میرسید خفت میکردم...

دستمو جای زخمی که روی گردنم بود، گذاشتم و گفتم: وحشی شدی

دلارام: وحشی اون عمته

+اونم هس ...

دلارام: مزاحم من نشو ميخوام بخوابم...

+واسم جای سواله چطور بدون من خوابت ميبره؟؟؟

دلارام: همونجوری که تو بدون من خوابت ميبره....

+من که نمیتونم بخوابم

پشت بندش خنده ای کردم که گفت: کوووووفتتت

نفس عمیقی کشيدم....

برای چند لحظه ای هردو سکوت کرده بوديم... این آرامشو دوست داشتيم...

+خونتون کجاست؟؟

دلارام: اصفهان

+نه آدرس خونه اينجاتونو بده...

دلارام: وا تو هتليم که ...

+خودت گفتي خونه...

دلارام: خوب عصبی شده بودم يه چی گفتم...

+ديگه عصبی نشو پوستت خراب ميشه

دلارام: مگه تو ميزاری؟؟؟

+مگه من چيکار کردم؟؟؟

دلارام: هيچی وا مگه توهم کاری ميکنی؟؟؟

خیلی ازش حرصم گرفت پسره دیوونه نصفه شبی برداشته زنگ زده به من اههه

یکم شیطونی که بد نیست؟؟

رفتم خوابیدم و ساعتو رو یک ساعت بعد تنظیم کردم.....

با صدای الارم گوشیم بیدار شدم مطمئن بودم که الان دیگه مسیح خوابه برای تلافی کارش زنگ زدم بهش بعد از سه تا بوق برداشت

مسیح: بله؟؟

+علیک تو نخوابیدی؟

مسیح: گفتم که بدون تو خوابم نمیره!!

+اللللهی عاشقم شدی؟

مسیح: آره آدم قحطه!

+اممم میگما مسیح

مسیح: ژووونه مسیح؟؟ چرا اسم من انقد قشنگ شده؟

وا چرا میخندید ...

+خوب چون من صدات میکنم

مسیح: شک ندارم، حرفتو بزن

+شنیدی میگن گربه دستش به گوشت نمیرسه میگه بو میده؟ حالا حکایت توعه

مسیح: داخه جوجه من اراده کنم تو ماله من میشی اونوقت دسم بت نمیرسه؟

+مسیح در خواب بیند پنبه دانه

مسیح: بلبل زبونم که شدی

قطع کرد و من بغصم گرفت ...

قطع کرد و حالم بد شد...

قطع کرد و من اشکام ریخت ...

خدایا چیکار کنم؟؟

نمیخواستم عاشق شم!!

کاسه چه کنم چه کنم دستم گرفتم ...هیچ چیزی به مغزم نمیرسید.ساعتم رو برای ساعت هفت و چهل کوک کردم تا ساعت نه آماده

باشم.....میدونم بازم دارم خودم و کوچیک میکنم اما دست خودم نبودبه سرعت شلوار قد نود قرمز و مانتو جلو باز سفید بلند تنم کردم

و شال قرمز رو روی موهای ل*خ*تم گذاشتم...آرایشمم مثله همیشه اوکی بود...تنها مشکلی که بود تا پم یقش خیلی باز بود ،موهامو باز

کردم که خوب تقریبا حل شد...با ادکلن دوشی گرفتم و با خبر دادن به هانا بیرون رفتم....

گوشیم زنگ خورد ،مسیح بود.

+سلام دارم میام

مسیح:اوکی

د_____ارام:

تو ماشین پیش مسیح نشسته بودم ،حس خیلی خوب و خاصی داشتم.

به مسیحی که عینک آفتابی و کلاه زده بود نگاه کردم...

گفته بود که نمیخوام کسی منو بشناسه در اونصورت واس منم بد میشه

+مسیح؟؟

مسیح همینطور که نگاهش به روبه رو بود گفت : بله؟؟

+میشه فقط با ماشین دور بزنیم؟؟

این دفعه نیم نگاه‌ی بهم انداخت: چرا؟؟

+دوس دارم تو ماشین باشی...

مسیح: اوکی ...

ماشین و پیش یه کافه پارک کرد و پیاده شد...وا؟؟؟؟منم بوق؟؟؟

بعد از ده دقیقه سینی به دست نزدیک شد...سوار ماشین شد و سینی رو روی داشبرد گذاشت:

اوووومممم کیک شکلاتی با قهوه...

جایی که ماشین پارک شده بود، زیاد در دیدرس همه نبود...

کج نشست که بتونه منو ببینه...عینک و کلاهشو برداشت...

درحال بررسی من بود...

نمیدونم چی دید که اخم کرد...

وااااه؟؟چشه؟؟

صداش که به گوشم رسید ذوق کردم، من عاشق صداش بودم

مسیح: حالا چرا انقد مالیدی؟

با تعجب تو چشمات زل زدم: بیخشیدددد؟ به تو چه ربطی داره؟؟

خیلی خونسرد گفت:وقتی بامن اومدی بیرون ینی به من ربط داره..

خیلی حرصم گرفت پسره پرو جا تعریفشه

به بخاری که از قهوه بلند میشد خیره شدم....احساس خفگی بهم دست داد شالمو باز کردم...هووووف بهتر شد...

مسیح: قهره خانوووم؟

خندش گرفت و یهویی مچ دستمو گرفت و کشید سمت خودش، با کارش سرم محکم خورد تو سینهش ...نالیدم: آی سرم، مسیح وحشی، سرم

درد گرفت ...

حرفی نزد و آروم آروم موهامو نوازش میکرد ...

انقدر آروم شدم که حد نداشتم...

دوس داشتم تا ابد تو بغلش باشم...

نه اون حرفی میزد نه من...

این سکوت هم قشنگ بود...

یکم ناچار خودمو جمع و جور کردم و نشستم سر جام ...

موهام و که تو دست و پام بود رو جمع کردم و با کنشی که تو کیفم بود بستم

با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم: همیشه بریم؟؟؟

مسیح: کجا؟؟

+میخوام برم هتل

مسیح: جات خوبه

با خشم گفتم: اینو تو تعیین نمیکنی ...

مسیح ریلکس صندلیشو خوابوند و خودشم دراز کشید...

با تعجب نگاش کردم که گفت: هوووووم؟؟؟؟

+مسیح میخوام برم!

کلافه نشست و گفت: اگه میخواستی به این زودی بری اصن چرا اومدی؟؟؟؟

با لبای ورچیده گفتم: فقط به خاطر زبونه اوادم....

(آرههههه جوئه عمم اصلا ربطی به دلتنگی نداشت... درگیر بودم با خودم)

مسیح لبخند عمیقی زد و گفت: باور کن الان همیشه بزا به مدت بگذره بعد...

مثله بچه ها پامو کف ماشین کوییدم و گفتم: نمییییییخوامممممم، الان باید بشون بدی ...

مسیح با آرامش شرو به حرف زدن کرد: الان امکانش نیست دلارام.

وووی چه قشنگ گفتم دلارام...

مسیح: ممکنه ناراحت بشی یا هر چیزی ..

با پافشاری گفتم: بخدا ناراحت نمیشم تو رو جوئه عزیزت مسییییییحححححح

مسیح کلافه گفت: همیشه

تخس گفتم: نشونم بده همین الان.. مسیح: نج ...

+مسیح تورو جوئه مادرت

مسیح با خشم غرید: چیکار مادرم داری تو؟؟ میگم همیشه عه!!

خوب من واقعا ازش ترسیدم... اما خودمو نباختم: دیگه قسمت دادم..

مسیح دستی به موهایش کشید و گفت: خیلی بچه ای ...

+همینه که هست ...

رومو کردم اون سمت و دست به سینه تکیه دادم به صندلی...

دلارام

همینطور که دست به سینه بودم به تیکه کیکو گرفت جلو دهنم و گفت که بخورم

+نمیخوام

مسیح: دلت میاد از دست من چیز نخوری؟

+تو دلت میاد منو تو خماری بذاری؟؟

مسیح: جووووون اره خمار بیشتر دوس دارم حالا بگیر اینو بخور

+باش مرسی

کیکو گذاشت تو دهنم و خوردم

کنار اون بودن یه آرامش خاصی بهم میداد

+مسیح

مسیح: جونم

+زبونو نشون بده دیگه اووووف

مسیح: خودت خواستیااااااااااا

+باش بدو

مسیح: بیا جلو

+براجی

مسیح: براجی و چرا نداریم اگه میخای ببینی هر کار میگم بکن

با تعجب رفتم جلو

فاصله ی صورتامون هی داشت کمتر و کمتر میشد ، قلب بیجنبه ی من داشت بندری میزد ...

ناخودآگاه چشمام بسته شد که بلافاصله ل*ب*ام آتیش گرفت...دستم رو گذاشتم دوطرف صورتش و آرام ب*و*سیدم اما اون بیشتر میمکید

تا ب*و*س*ه ،زبونش و روی ل*ب*ام کشید و گفت :زبونت و بده ...

چشمامو با تعجب باززز کردم :زبون من برا چی؟؟اصن تو چرا ب*و*سیدی منو؟؟؟

به حالت مسخره ای گفت:واااای ببخشید ،جدی شدی و گفت: ننه من بود اصرار میکرد هی .

با دلخوری فاصلمونو زیاد کردم و گفتم: من چه میدونستم منظورت اینه

مسیح دستمالی برداشت و آثار رژ قرمز من رو پاک کرد .

منم به تبعیت از اون دستمالی برداشتم و آرام شروع به پاک کردن رژ می که اطراف ل*ب*ام پخش شده بود،شدم...

رژ قرمزم رو از توی کیفم برداشتم و با تنظیم کردن آینه ،روی ل*ب*ام کشیدم...مسیح همینطور نگام میکرد....

ل*ب*ام و دوبار به هم مالوندم و رژمو گذاشتم سر جاش....

مسیح : یقتو درس کن ...

+یقم خیلیم خوبه

مسیح: یه نگاه بنداز بهش

نگاهی به یقم انداختم و با دیدن تاپی که زیادی پایین رفته بود گوشه لبمو گاز گرفتم...

مسیح:دِ درشش کن نگاه میکنه...

بعد از اینکه یقمو درست کردم راحت نشستم

+من حوصلم سررفت مسیح

مسیح صندلیشو به حالت اولیه درست کرد و صاف نشست :کجا بریم؟؟؟

+وااای نه پیاده نشیما

مسیح نیم نگاهی به خودمو یقم انداخت و گفت: پس چیکار کنیم؟؟؟

+مسیح تورو میشناسن ،دوباره بازار شایعه شروع میشه

مسیح سری به نشونه تاکید تکون داد و ماشین رو راه انداخت ...

بی هیچ منظوری گفتم:بریم هتل شما پیش بچه ها؟؟؟

مسیح یکم نگام کرد و گفت:باشه

تو راه هتل بودیم که من ضبطشو روشن کردمواهنک دیوونشو گذاشتم.یادم افتاد که قرار بود اهنک جدید بده ...

+مسیح پس اهنک جدیدت چی شد؟؟؟

مسیح:قرار بود به صورت تک اهنک بدیم اما گذاشتیم تو آلبوم

+اها ،حالا آلبوم کی میاد؟؟؟

مسیح:درگیر کارانسییم ،حالا حالاها طول میکشه...

+اول برا من ایمیلش کنا

مسیح :حتما _____ ما ...

لبخندی زدم و بعد از ده دقیقه رسیدیم هتل داریوش

با مسیح از ماشین پیاده شدیمو به سمت هتل حرکت کردیم جلو اینه اسانسور موهامو درست کردم که مسیح گفت:یقتو درست میکنی یانه؟؟

نفس حرصی کشیدم و یقمو درست کردم ...تازه نگام به شاهکارم روی گردنش افتاد.....

#

دل_____ارام

دلَم برایش سوخت و تو اسانسور که بودیم رفتیم جلو و دستمو گذاشتم رو جای زخم

+درد داره؟؟

مسیح: نه میسوزه فقط... ناخوناتو کوتاه میکنی از این به بعد..

رفتم جلو تر تا درست ببینمش که منو کشید تو بغلش و دستشو گذاشت دور کمرم که همون موقع در اسانسور باز شد ، چند نفر جلو دربودن که مسیح ، بیخیال و من با خجالت از اسانسور اومدیم بیرون و پشت مسیح به راه افتادم که دراتاقشونو با کارت باز کرد و منو فرستاد تو و بعدم خودش اومد تا داخل شدیم ارشو کیان مثل اینایی که برق وصل کرده باشی بشون از جا پریدن و رفتن تو اتاق تا لباس بپوشن منم خندیدم و مسیحم تک خنده ای کرد و به میل اشاره کرد که بشینم خودشم اومد نشست کنارم که کیان و ارش هم اومدن و سلام کردیم و یه عالمه مسخره بازی در آوردن و من اصلا حواسم به یقم نبود که یهو مسیح زیر گوشم گفت: یقتو درست کن تا خودم وارد عمل نشدم

+مثلا چیکار میکنی؟

مسیح: مثلا کار نیمه تموم ماشینو تموم میکنم...

با ترس خیره شدم بهش و سریع یقم رو درس کردم تا من باشم از این تاپ رو تنم نکنم...

کیان پاشد درو باز کرد و یه دختر خوشگل وارد شدمسیح نگاهش بش انداخت و گفت :کجا بودی تا حالا رویا خانوم؟

رویا: وا بیرون بودم خوب

آرش : بشین دیگه تنهایی بیرون نمیری ...

رویا بیخیال آرش و مسیح به من زل زده بود ...

رویا :این جیگره ماله کیه؟؟

مسیح: ماله منه ماله منه

همگی به لحن مسیح خندیدن به جز من که بازم قلبم ضربانش رف بالا....

رویا: پارتترته؟م؟

مسیح اخمی کرد و گفت : نخیر ...یه دوسته فقط ...

رویا حتی مهلت نداد ناراحت بشم پرید سمتم و دستمو کشید و گفت :من و این خانوووم میریم تو اتاق شما بمونین اینجا ...

رویا :خوب میگفتی؟

دلارام از اون آرومتر گفت: مسیح اینجاس

رویا :بابا این الان خوابه

دلارام: واا نه تازه اومد کهر

رویا :من میشناسمش عزیزم ،این الان داره خواب میبینه

...کنجکاو شدم بقیه حرفاشونو هم بشنوم.....

دلارام : عزیزم چه خوابالونه

رویا :اووووه ،اینو ول کن

دلارام :! رویا نگا چه مظلوم خوابیده...

رویا:وووووی مسیح کجاش مظلومه؟؟

دلارام :نگووووو دلت میاد؟؟

رویا :بمون با مسیح جونت من برم سفارش نهار بدم گشنمون شد ساعت یکه .

صدای باز و بسته شدن در اومد...

تخت یکم پایین رفت و دستی روی گردنم به حالت نوازش کشیده میشد ،دقیقا جای زخمی که دلارام یادگاری گذاشته بود...

صدای زمزمه کردنش رو شنیدم:چی میشد توهم دوسم داشتی؟؟

چی میشد اگه سرم غیرتی میشدی؟؟به کجای دنیا بر میخورد اگه من و تو ما شیم؟؟؟

بعد از لحظاتی ب*و*س*ه ی آرومی روی گونم کاشتمیخواست عقب بکشه که کمرشو با دستم قفل کردم...

چشمام رو باز کردم و به چشمایی که سرتاسر تعجب بود چشم دوختم...

با صدای خش داری گفتم: چیزی نمیشد... به هیچ کجا بر نمیخورد...

اما به این زودیا اتفاق نمیفته...

آروم لبخندی زد و دستمو از دور کمرش باز کرد ...

د_____ارام

وقتی رویا رفت و یهو در باز شد از دیدن یهوایی مسیح تو اتاق تعجب کردم و به تاپ بازم توجه نداشتم و فقط عصبی بودم از دستش که ل*ب*مو کبود کرده و مسیح بی توجه به من و خشک رفت بیرون اه اینم دقیقه ایه ها اوووف بعد از اینکه رویا اومد بازم باهم صحبت کردیم و من از رویا خیلی خوشم اومده بود که دوباره مسیح خان اومد خوابید و رویا همی اصرار میکرد که تعریف کنم و منم یکم حرف زدم که باتموم شدن حرفام از جا پاشد که بره ناهار سفارش بده و منم که دیدم مسیح به اون ارومی خوابیده دلم برایش ضعف رفت از موقعیت استفاده کردم و رفتم روتخت و همی افسوس میخوردم اما به خیال اینکه مسیح خوابه بلند میگفتم که مسیح با دستی که دورم قرارداد منو توو حالت بهت و ترس قرارداد و اااا ای الان دیگه فهمیده که عاشقشم اه لعنت به من همیشه میگن اگه کسیو دوست داری بهش نگو تا بمونه اما اگه بگی.....

با حرفی که مسیح زد از به طرف خردم کرد و از طرفی امیدوار برای همین لبخند زدم و پاشدم برم ماتمومو بیوشم که مسیح گفت: کجا

+باید برم دیگه

مسیح: بیخود اینموقع ظهر بدون خوردن ناهار محاله بزارم بری

+اخه.....

که پرید وسط حرفم و گفت: اخه ماخه نداریم بشین سر جات

همونموقع رویا اومدو گفت: از پس مسیح بر بیای بزاره بری من نمیذارم

+به رویا هم لبخند زدم و منو رویا ناهارمونو تو اتاق خوردیم و مسیح و ارش و کیانم تو سالن خوردن

دیگه تقریبا ساعتی ۳:۲۰ بود که گوشی مسیح زنگ خورد و رفت بیرون که جواب بده که شنیدم کیان به ارش گفت: پانی بود؟

ارش: احتمالا چون دوهفته دیگه صیغشو تموم میشه

با این حرف دوزاریم افتاد وای اونشبم پیش اون بوده که صدای اون دختر اومد.....بدون هیچ فکر کردنی ماتومو پوشیدم واینبار رویا هم نتونست جلومو بگیره و تشکر کردم وواز اتاق زدم بیرون با ارش و کیانم خداحافظی کردم و اومدم بیرون سوار اسانسور شدم و بعد از رسیدن به طبقه همکف مسیح رو تو لابی هتل دیدم و به روی خودم نیوردموو از هتل اومدم بیرون سوار یکی از تاکسی های دم هتل شدم و رفتم سمت هتل

خودمون

مسیح:ح:

تو لابی هتل بودم، داشتیم با علی حرف میزدیمگوشی و که قطع کردم با اخم برگشتم بالارویا تا منو دید گفت:پس چرا نیاوردیش؟؟

+جان؟؟

رویا:دلارامو دیگه

با تعجب گفتیم:مگه رفت؟؟

رویا:آره بابا

پوووووفی کردم و زنگ زدم بش، قطع کرد، پوزخندی زدمو رفتم تا بخوابم ..

❁❁❁❁❁

با آب سردی که روی صورتم پاشیده شد از جا پریدم ...

با عصبانیت هرچه تمام به کیان و رویای شیطان زل زدم...

با صدای بلندی گفتیم:پدرسگا، بیمارین مگه؟؟

رویا خندید و در رفت...

کیان میخواست در بره که پریدم از گوشش گرفتیم.

کیان:آخ آخ نکن داداش غلط کردم.

تو صورتش غریدم: میدونی عصبی میشم

چرا همچین غلطایی میکنی؟؟؟

کیان: بخدا رویا اغفالم کرد...

با صدای بلندی که رویا هم بشنوه گفتیم: رویا غلط کرد باتو ...

کیان بلندگفت: اصن رویا گ* * و* ه خورد ولم کن .

گوششو ول کردم و یه پس گردنی زدم

کیان گوششو مالوند و زیر لب غر میزد....

آرش اومد تو اتاق و گفت: مسیح بریم بیرون دیگه ساعت هفته!!

+اره میریم بذار برم حموم...

تو پاساژا ول میچرخیدیم که چن تا دختر اومدن سمتمون....

یکی منو شناخت و با جیغ گفت: وایای مسیححج و آررررررش

کیان با تمسخر آروم گفت: وایای آرررررررر خود نکبتشونن ...

چشم غره ای بهش رفتم

اووووووووف بعد نمیدونم چند دقیقه با زحمت از غلغه ای که توی پاساژ ساختیم در رفتیم و سوار ماشین شدیم...

داشتیم میرفتیم سمت ساحل روبه روی هتل که رویا گفت: میخوام زنگ بزنم به دلارام مسیح !!

نیم نگاهی از توی آینه ی ماشین بهش انداختم: بزن

ماشین و توی پارکینگ هتل پارک کردم و برای نگهبان سری تکون دادم و خارج شدم....

.....

رویا: مسیح بریم سوار جت اسکی شیم؟؟؟

+نه بذار فردا صب ...

رویا باشه ای گفت و رفت پیش کیان تا مخشو بخوره...

کلافه بودم، همش نگام به اینور اونور بود تا دلارام برسه ...

ناچارا از رویا پرسیدم: رویا، زنگ زدی به دلارام؟؟

رویا: آره گفت الان میام..

سری تکون دادم و با آرش شروع کردیم به قدم زدن...

آرش: مامان امروز زنگ زد!

لبخندی زدم: خوبیه، به منم زنگ زد اما نشد جواب بدم...

آرش: با عمو حسین ام حرف زدم..

پوز خندی زدم و گفتم: چه عجب ...

از دور دلارامو دیدم....

با دیدن تپیش اخم کردم...

این چه شلواریه....

یقشتم کهینی کفری میکرد آدمو..

مسیح:ح:

نفس عمیقی کشیدم تا یکم آرام شم...خداوکیلی حالم برا خودمم عجیب بود....

به ما که رسید، گفت: سلام، خوبین؟

آرش: سلام دلارام خانوم مچکرم، شما خوبین؟؟

دلارام لبخند دلفریبی زد: ممنونم ...

نگاهی به من کرد و بی تفاوت از پیشم رد شد ، صدای سلام علیکش با کیا و رویا میومد....

آرش بهم نگاه کرد /خندید و گفت:چرا حرص میخوری؟؟؟

اخم کردم و زیر لب غریدم:زهـــــررررررررررررمار

آرش:بریم پیششون ...

+تو برو بعد من میام...

آرش رفتبیخیال اونا به راهم ادامه دادم....نفس عمیقی کشیدم و به دریا زل زدم....

حدود ده دقیقه ای موندم و بعد برگشتمخیلی آروم قدم برمیداشتمدلارام پشت به من ایستاده بود و داشت با رویا حرف میزد ،دقیق پشت

سرش ایستادم بافاصله ی تقریبا کم

رویا تا چشمش به من افتاد گفت :کجا میری هی؟؟

+داشتم قدم میزدم....

دلارام میخواست بره اونور بایسته که دستمو گذاشتم روی پهلوش و نداشتم حرکتی کنه ...سرم و بردم نزدیک گوشش و گفتم : چرا رفتی

امروز؟؟؟

رویا چشمکی به ما زد و کیان و آرش رو کشوند با خودش برد...

دلارام چرخید سمتم و گفت: پانی کیه؟؟؟

به وضوح از سوالش جا خوردم

لبخندی زدم و گفتم: چه فرقی میکنه؟؟

بغص کرد و گفت :صیغت بود؟؟

سرشو بغل کردم و توی گوشش زمزمه کردم: بغض نکن ...

با صدای لرزون گفت: بگو کیه ...

+بعدا میگم بهت الان آروم باش

دلارام حرفی نزد و خودش رو از من جدا کرد....

بعد از دو دقیقه ای که توی سکوت گذشت ،گفت : برام آهنگ بخون ...

یه ابروم رو دادم بالا و لبخند عمیقی زدم : چه آهنگی؟؟

با تفکر زل زد بهم و گوشه لبش رو زیر دندون گرفت

با دستم لبش رو از زیر دندونش کشیدم...

سرش رو انداخت پایین و گفت :مثله دیوونه ها رو بخون ...

+ورس اولش رو فقط میخونم!

باشه ای گفت که همون لحظه اون سه نفر رسیدن

بی توجه به اونا شروع کردم به خوندن:

بیا آرومتر از همیشه من آرومتر از همیشهَم

تو نور کم رو مود غم سکوت شبا

نگاه نازت مثر مروارید سیاه

سفید برگ دلت

و شیرین خنده هات

وقتی میزنی حرف تو واسم اوج آرامشے

کیان با تخصصی گفت:هیچم بعید نی ،الان شما فشن نمیدین؟؟

دلارام که انگار قانع شده بود حرفی نزد

احساس گرسنگی زیادی بهم دست داد و حسابی اخمام رفت توهم ...

دلارام :وا چته مسیح؟؟

آرش :گرسنشہ بریم رستوران ...

کیان :کارد بخوره به اون شیکمت

دلارام چپ چپی به کیان رفت ...

رویای :راس میگ خوب ،گشمنونه

کیان: چیزی تا مرز بشکه شدنت نمونده ها رویا ...

رویای جیغی کشید و موهای کیان و چسبید ،آرش و دلارام به کاراشون میخندیدن ...دست دلارامو گرفتم و بی توجه به بقیه کشوندمش دنبال

خودم....نگاهی به ساعت مچیم انداختم، نه و نیم بود ...

دلارام دستشو کشید و گفت: کجا میبری؟؟

جوابی ندادم که گوشی دلارام زنگ خورد...

دلارام :سلام بابا

.....

دلارام :من پیش دوستم بابا

.....

دلارام:چی کجا بیمارمش؟؟ نه بابا شما نمیشناسیش

.....

دلارام :باشه چشم

.....

دلارام:بووووووس ،بای

..نگاهی به قیافه درمونده اش انداختم :چته؟؟

دلارام :وااای مسیییح بابام گفت دوستتو بیار باخودت زشته تو همش میری

ریلکس گفتم:خوب ببرش

دلارام با تعجب:تو رو کجا بردارم ببرم؟؟

تک خنده ای کردم و گفتم: من و چرا؟؟؟ رویا رو ببر ...

دلارام چشماش برقی زد و گفت :آرررههههه

+بریم رستوران هتل

دلارام لبخندی زد و راه افتادیم ...

تمام مدت مسیر دستش توی دستم بود...چشماش برق میزد...

حس عجیبی داشتم...

دلارام و رویا رو رسوندم هتل دلارام اینا ...قرار شد رویا امشب پیش دلارام بمونه .

...با حس تشنگی از خواب پریدم...لیوان ابی از پارچ روی عسلی ریختم و خوردم...گوشیمو گرفتم دستم و نگاهی به ساعت کردم..

چهار صبح بود ...

شمارش رو گرفتم و گوشه گذاستم دم گوشم

با دومین بوق جواب داد ...

دلارام:سلام،نخوابیدی؟؟

باصدای دورگه ای گفتم: چرا ،تازه از خواب پریدم، تو چرا نخوابیدی؟؟ دلارام: با بچه ها حرف میزدم...

اخمی کردم و گفتم: برو بخواب

دلارام:زنگ زدی اینو بگی؟؟

+نه

دلارام:پس چی؟؟

+فردا صب با رویا بیا اینجا

دلارام:وااا نه

+وااا نه و ... میای .

دلارام:شاید اومدم .

+برو دیگه بخواب ، شب بخیر

دلارام:بای

مسیح:ح:

با تکون دستی بیدار شدم ...

هوووومی گفتم و رویه شکمم خوابیدم...

صدای ضریف دلارام اومد :پاشو یه چیز بیوش حداقل اتاق سرده ...

واکنشی نشون ندادم، به شدت خوابم میومد...

دلارام: خوب پتو رو از زیرت بکش بیرون، بندازم روت ...

نچی گفتم

دوباره صدایش اومد: واییییی مسییییح منو کشوندی اینجا تا فقط خوابیدنتو ببینم؟؟

خیلی غر میزدا... چرخیدم سمتش چشمامو یکم باز کردم و با اخم گفتم: چرا انقد غر میزنی تو؟؟ می نمییینی خوابم؟؟

دلارام زد به بازوم: پاشووو خوابالو... دیدم نه نمیشه، این ساکت بشو نی... دستشو محکم کشیدم که سرش خورد به بازوم ...

دلارام: آخ، آیییییی مسییییح، بیشعور

پاهاشو باپاهام قفل کردم و محکم بغلش کردم: هییییییش، بخواب

دست و پایي زد: کجا بخوابم؟؟ ولم کن ببینم چه بیخیاله

لبخندی زدم بهش: جات اینجاس

اخم و تقلایی کرد: هیچم جام نیس ...

چشمام رو بستم و سرم و بردم توی موهاش و نفس عمیقی کشیدم ...

دوباره سعی داشت دست و پاشو بکشه که گفتم: میدونی که ولت نمیکنم، پس ساکت بشین تا بخوابم چشمام رو بستم و خوابیدم....

.....

صدای دلارام رو نزدیک گوشم

مسیح میخوام برم ولم کن ...

خوابم که پرید ولی اینو که نمیذارم بپره ...+حرف نباشه ...

توی گوشم جیغی زد که بازم ولش نکردم و درعوض قهقهه ای زدم....

دلارام نا امید گفت: فرار که نمیکنم خوب، همینجا میشینم ولم کن ...

ابرویی بالا انداختم و بیشتر به خودم فشردمش، اومممم چه بوی خوبی میده

فاصله صورتامون هی داشت کمتر و کمتر میشد، میخواستم ل*ب*اشو بب*و*سم که سرشو سمت مخالف چرخوند، منم نامردی نکردم

وگردنشو محکم مکیدم

صداش به گوشم رسید: آی، آی مسیح نکن، کی بود میشه ...

درحالی که ولش میکردم و بلند میشدم گفتم: تا توباشی سرتو نچرخونی

با تخیسی گفت: خوب کردم، دیگه هم به من نزدیک نمیشی

بلند شد و از اتاق رفت بیرون ...

منم حتما به حرفت گوش میدم.

دوش پنج دقیقه ای گرفتم و درحالی که یه شلوارک فقط پام بود از اتاق زدم بیرون ...

دلارام روبه روی آرش نشستته بود و با کنجکاوی نگاش میکرد ...

آرش اخم کرده به گوشیش خیره بود...

رویا و کیانم که طبق معمول تو سرو کله ی همدیگه میزدن ...

جفت آرش نشستیم و روبه دلارام گفتم: چی داره این انقد نگاش میکنی؟

دلارام باذوق دستاشو بهم کوبید و گفت: وای خیلی بهم شبیهین ...

کیان زد زیر خنده و گفت: وای ما اصلا نمیدونستیم ..چشم غره ای به کیان رفتیم و دلارام گفت: کی از تو نظر خواست؟؟

کیان: حیف مسیح اینجاس

دلارام دستشو زد به کمرش و گفت: مثلا نبود چیکار میکردی؟؟

دلارام چپ چپی بهش رفت و روبه من گفت: برو صبونه بخور ...

من و آرش باتعجب نگاه این خانوم میگردیم...

اوکی ای گفتم و بلند شدم

دلارام صندلی جفتیم نشست ...

آرش ام اومد نشست جفتش و به من گفت: مسیح به نظرت وقت گفتنش نیس؟؟

دلارام کنجاو نگاش کرد و چیزی نگفت...

لیوان آب پرتقالو لاجرعه سرکشیدم و گفتم: چرا اتفاقا وقتشه...

دلارام به من نگاه کرد و گفت: وقت چی؟؟

آرش آروم زد روی بازوش و گفت: بعدا میفهمی ...

دلارام نگاه کنجاو که نه فضولشو سر داد سمت من و گفت: مسییییح بگو به من، من خیلی کنجاوم ...

نیشخندی زدم و گفتم: کنجاو نه فضـــــــــــــــــولی ...

دلارام بلند شد و گفت: هیچم اینطور نیس

منم بلند شدم و گفتم: تا من مسواکم و بزئم آماده شو...

دلارام: برای چی؟؟

درحالی که از جفتش رد میشد گفتم: میریم بیرون ...

دلارام: دوتایی؟؟

اوهومی گفتم و راهمو سمت اتاق کج کردم....

دلارام اومد تو اتاق و گفت: مسیح من نمیتونم پیام ...

با ابرویی بالا رفته پرسیدم: به چه دلیل؟؟؟

دلارام ناراحت گفت: بابام گف بیا میخوایم خانوادگی بریم بیرون ...

سری تکون دادم و گفتم: میرسونمت

تو راه هتل شایان بودیم تا دلارامو

برسونم

نه من حرفی میزدم نه اون...

صدای اهنگ رو زیاد کردم ...

بعد از رسیدن آروم تشکری کرد و پیاده شد ...

به رفتنش نگاه میکردم...

اخم کردم....

باید بهش بگم انقد مانتو تنگ پوشه...

هر روز یه معضلی داریم با این لباس پوشیدنش ...

درحالی که فرمونو میچرخوندم به این فکر میکردم چه بابای خوش غیرتی داره ایــــن

بعد از برگشتنم بیحوصله رفتم بالا

کارت و زدم و در با یه تیکی باز شد...

وارد شدم و در و بستم، آرش و دیدم که عصبی پاشو تکون میداد و رویا گریه میکرد !!!کیان خنثی نشسته بود ...

پس آرش گفته بود...

آرش تا منو دید از جا پرید و با داد گفت: بیبا تحویل بگیر اینم آبجیت

...گریه ی رویا شدت گرفت و آرش بلند داد زد: مسیح؟؟ میبینی؟؟ من خر عاشق این شدم..اینی که فلن آمار دوس پسراش از موهای منم

بیشتره ...

باتعجب برگشتم سمت رویا ...

رویا دیگه به هق هق افتاده بود...

کیان دست آرشو کشید و برد تو اتاق

حسابی عصبی شدم....

نمیخواستم دستم و روش بلند کنم.

به رویایی که مثله ابر بهار گریه میکرد نگاه کردم و روبه روش نشستم...

با عصبانیت هرچه تمام غریدم: آررره؟؟ آرش راس میگه؟؟

رویا با هق هق بریده بریده گفت: نه بخدا همش یکیه

اخمام بدتر رفت توهم و گفتم: نگفتم بت از این کارا کردی نه من نه تو؟؟؟؟

رویا: بخدا... داداش... همش... یه هفته اس ...

نفس عمیقی کشیدم تا یکم آرامش از دست رفته ام برگرده

با همون اخم گفتم: هر کاری دوست داری بکن، دیگه کاریت ندارم ...

رویا بلند شد و پایین مبل سه نفره ای که من نشسته بودم، چمباتمه زد و گفت: مسیح غلط کردم، تورو خدا اینطوری نکن ...

تحمل گریه کردن رویا برام سخت بود... به به زور جلوی خودمو گرفتم تا بغلش نکنم.... باید تنبیه شه...

صداش اومد: آرش محکم زد تو گوشم ...، به من انگ هرزگی زد... اونوخ اون که همیشه لا جک وج * ن * د * ه هاس از پسر پیغمبرم پاکتره....

نفسی دوباره کشیدم و چیزی نگفتم... حرف حق جواب نداشت...

رویاری بلند کردم و نشوندم جفتم... تو بغلم مچاله کرد خودشو و گریه شو از سر گرفت....

....به رویایی که از شدت گریه و سردرد خوابش برده بود نگاه کردم و پاهاشو صاف کردم و کوئنی زیر سرش گذاشتم

به سمت اتاق راه افتادم....

نگاه کیان کردم .پهپهپهپهپهپه— این که خواب بود ...

جفته آرشی که هنوز هیچی از عصبانیتش کم نشده بود نشستیم و گفتیم: انگ هرزگی زدی؟؟ آرش؟؟

جوابی نداد و به یه جا فقط خیره شده بود

بلند گفتیم:جواب منو بده ،

آرش برگشت سمتم و گفت:آره انگ هرزگی زدم ،که چی؟؟ بازم سنگشو به سینه میزنی؟؟؟

اخم کردم :آره که میزنم ،یه خبطی کرده ،همش یه هفته اس با پسره حرف میزنه ،اونوخ تو میگی آمارش از موهاتم بیشتره؟؟

آرش آروم گفت:خاک بر سر من که عاشق این شدم ...

گفتم یکم بزرگتر شه بهش میگم ،بزرگ شد اماچه بزرگ شدنی بود....

....آروم گفتیم: الان تو خیلی پاکی؟؟ لامصب جلو چشم خودش با اینو اون لاس زدی بعد میخوای باورتم کنه؟؟؟

آرش بلند شد

+کجا؟؟

آرش :میرم باش حرف میزنم...

+ببخود بشین بینم خوابه ...

آرش :فداسمممممم خوابه که خوابه بیدارش میکنم...

+آرش به ولای علی دستت بار دیگه خورد بش کلامون بد میره توهمما ...

آرش سری تکون داد و رفت بیرون ...

خودمو پرت کردم پیش کیان غرق در خوابپوووووووف

مسیح:

بعد از رب ساعت از اتاق زدم بیرون....

با دیدن اون دونفر خندم گرفت...

رویای بغله آرش بود و آرش با چشمای بسته موهاشو ناز میکرد..

منو باش گفتم کشتتس...

.....آرش و رویا آماده شدن و باهم رفتن بیرون

کیان با قیافه ی خوابالو اومد پیشم نشست و گفت: کجا رفتن این دونفر؟؟

نیم نگاهی بهش انداختم:بیرون ...

کیان:ناموسا فیلم میومدنا...

تک خنده ای کردم و نگاهمو دوختم به فیلم چرتی که از ماهواره پخش میشد...

کیان زد رو شونم و گفت:مام بریم دیه ...

+باش...

من و کیان تو پارکی نشسته بودیم.

کیان: میگم مسیح؟

+هووم؟

کیان: من چچور آدمی ام؟

+بسیار چرت و مزخرف

کیان خندید و گفت: نه خدایی جدی؟؟

+چرا میبرسی؟؟

کیان: همینطوری

+هرجوری هستی مهم اینه که میپسندمت

کیان: فدایی داری داداش

لبخندی زد: کیا، خبری از بابات نگرفتی؟؟

کیان لبخند تلخی زد و گفت: چرا، آلمان

سری از روی تاسف تکون دادم و با گفتن بریم عشق و حال کیان و با خودم کشوندم....

تا ساعت شیش بعد از ظهر ول میچرخیدیم....سوار جت اسکی شدیم...شنا کردیم...ناهارمونم تو رستوران شیکی خوردیم...تو پاساژا چرخ

میخوردیم و کلی خرید میکردیم....

برگشتنی انقد خسته بودیم هر دو سرمون نرسیده به بالش خوابمون برد....

غرق خواب بودم که با صدای کیان چشمامو باز کردم....

کیان: مسیح پاتسو من حوصلم سر رف

نشستم رو تخت و گفتم: ساعت چنده؟؟

کیان: ساعت سه شبه

+بیدارم کردی که چی؟؟

کیان: که بریم بیرون ...

+دیوانه شدی؟؟

کیان: نه ناموسا نه ساعته خوابیدیم پاشو بریم بیرون بابا...

پوووفی کردم و بلند شدم تا برم توالت....

لباسام و عوض کردم و رفتیم بیرون....

میخواستم برم سمت پارکینگ که کیان گفت: بیا بابا ماشین میخوایم چیکار...

سری ناچار تکون دادم و گفتم: آرش کجاس؟؟؟

کیان لبخندی زد و گفت: تو سوئیتته خودشه ...

+رویا چی؟؟

کیان: فک کنم بیش آرش باشه، خبر ندارم

به سمت رستوران سنتی ای که نزدیک بود، رفتیم....

رو تخت نشسته بودیم و منتظر شام...

کیان: فردا بلیط بگیرم!

+آره بابا کلی کار داریم

کیان: دیگه باس بریم برا کار البوم..

+آره،

همون موقع گوشیم زنگ خورد!

سالار بود ...

با خنده جواب دادم: جانم مردم آذار؟؟

سالار: عه داداش بیداری؟؟

+آره چیکار داری؟؟؟

سالار: کی از کیش میای؟؟

+فردا میریم برا بلیط . چطور؟؟

سالار: هیچی بابا دلم براتون تنگ شده ، کیان کو؟

+اینجاس

سالار: گوشی و بده بش

گوشی و سمت کیان گرفتم

کیان خندید و گفت : احوال شاسکول؟؟؟

.....

کیان: غلط کردییی

.....

کیان: خدایی ایندغه دیه تهران نیستم

.....

کیان: آره جونہ مسیح

چشم غره ای بهش رفتم و شروع کردم به خوردن غذایی که گارسون تازه آورده بود....

کیان: سالاری داداش فلن...

گوشی و پرت کرد سمتم ...



لب ساحل نشسته بودیم و خیره به دریا به آینده ای نامعلوم....

لحظه ی طلوع آفتاب ،اون منظره زیبای فوق العاده ای داشت...

کیان :سهیل امروز زنگ زد بم...

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم :خوب؟؟

کیان لبخند تلخی زد و گفت:میگه دور آبجیمو خط بکش ...

اخمی کردم و گفتم :غلط کرده

کیان :بیخیال بابا ما کی شانس داشتیم اصن ...

محکم زدم تو بازوش و گفتم: زر نزن گل پسر ،سهیل حرف مفت زد .

کیان چیزی نگفت

حدود ساعت هشت بود که از بلند شدیم بریم سمت هتل

مسیر:ح:

تو آسانسور بودیم که یاد دلارام افتادم....گوشیمو از جیبم در آوردم و باهانش تماس گرفتم....

یک بوق...

دو بوق...

سه بوق...

گوشیو قطع کردم لابدخواب بود...

کیان رفت حموم کنه و من واتس آپ رو فعال کردم ..اووووووه چه خبره!!!

بیخیال همه ی پ.ما فقط پ.م دلارامو خوندم.....

[ژاپنی ها ضرب المثل جالبی دارند میگویند:

اگر فریاد بزنی به صدایت گوش میدهند!

و اگر آرام بگویی به حرفت گوش میدهند!

قدرت کلمات را بالا ببر نه صدایت را!

این باران است که باعث رشد گل ها میشود نه رعد و برق!

...

.....

روبه روی آرش که با خشم و جفته رویایی که با گریه و عصبانیت نگاه هم دیگه میکردن نشسته بودم،

کلافه از دعواهاشون گفتم: نشد د ناموسا، چتون شده باز؟؟؟

آرش باولوم صدایی نسبتا بالا گفت: میگه تا سه چار سال دیه عقد کنیم،

با صدای ارومی گفتم: حالا چرا داد میزنی؟؟

رویا: مسیح، آرش توقع داره وقتی برگشتیم تهران عقد کنیم ...

آرش با تخرسی گفت: بله که توقع دارم اینکارم میکنم ...

رویا: تو غلطط کردی

چشمم به کیان افتاد که هدفون تو گوشش بود و بیخیال با اهنگ هد میزد، عالمی داشتا...

آرش خیز برداشت سمت رویا که گرفتمش با داد گفت: شده بچه بذارم تو دامنتم اینکارو میکنم حالا ببین ...

رویا جیغی کشید و شروع کرد فش دادن

روبه آرش با اخم گفتم:اولا صداتو بیار پایین،دوما این چه طرزه حرف زدنه،؟؟

آرش از فرت عصبانیت نفس نفس میزد و رویا با نگرانی بهش نگاه میکرد...

سری برای هردو تکون دادم و کیان و از میج دستش گرفتم تا بیرمش اتاق....لازمه تنها باشن....

کیان جفتم نشست و گفت:دلارام نمیداد؟

کلافه از زنگ نزدن و خبر ندادنش گفتم:_____مععع

کیان : چته پاچه میگیری؟؟

سرم و گذاشتم رو شونش و چشمامو بستم

دستش و گذاشت روی شونم و گفت: خوشت میاد ازش؟؟

+نمیدونم

کیان : حتما خوشت میاد ...

+شاید ...

کیان :شاید دوسش داری

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم...

شاید.....

◆◆◆◆◆

کیان با بلیطایی که دستش بود برگشت هتل ...

پروازمون پس فردا ساعت دوازده بعد از ظهر!!

رویا بیرون بود و جواب تلفنای آرشو نمیداد و این آرایش رو تا سرحد مرگ عصبی کرده بود...

بیخیال اینا با کیان میوه میخوردیم و فیلم میدیدیم...

صدای آرش اومد: همیشه بگی کجایی رویا؟؟

آرش نفس عمیقی کشید و گفت: نمیتونستی خبر بدی با دلارامی..

با شنیدن اسم دلارام ناخودآگاه سرم و چرخوندم سمت آرش

آرش بعد از کلی زر زدن تلفنو قطع کرد....

+با دلارامه؟؟

آرش: آره میگه با خانوادشون بیرون

+کجان؟؟

آرش: مٹ اینکه دارن میرن لب ساحل ...

سری تکون دادم که گفت: دلارام گفت منتظر مونه ماهم بریم، خانوادش مشتاقن

+میخواین شما برین من دارم فیلم میبینم

آرش: پاشو دیگه مسیح

+بذار تا وقتی فیلم تموم شد حداقل

...بعد از نیم ساعت گوشی آرش زنگ خورد... شک نداشتم رویاس که نیشش تا بناگوشش باز شد...

آرش: جانم خانوم؟؟؟؟

.....

آرش: این مسیح میگ تا فیلمم تموم نشه نیام

.....

آرش خندید و گفت: فدات شم حرص نخور

.....

آرش: چشم الان میایم...

من و کیان بهم نگاه می انداختیم و خندیدیم ...

کیان: آرش چه چندی شدی تو؟؟؟

+زن ذلیل شده د* ی* و* ث

آرش خندید و ما ناچار بلند شدیم تا لباس بپوشیم و بریم پیش رویا...

بعد از سلام علیک و اظهار خوشبختی و این حرفا باهم دیگه تو آلاچیق خفنی نشستیم...

در حد یه نیم نگاه به دلارام انداختم فقط ..

خودمم نمیدونستم چی میخوام..

مامان دلارام: خوبین انشاءالله آقا مسیح؟؟

لبخندی زدم و گفتم: ممنون مچکرم

بعد از کمی حرف زدن کلافه به کیان گفتم بریم یکم این اطراف هوا بخوریم...

به محض بلند شدنموج اعتراضا بلند شد ...

وا کجا میرین؟؟

عه آقا مسیح؟؟

حتما خسته شدین...

چیزی نخوردین که....

لبخندی از سر کلافگی زدم و گفتم: میرم یکم با کیان قدم بزنم، برمیگردیم زود...

نگاهم به دلارام افتاد که با غیض نگاه میکرد!!

اووووووی! خانومووو!!

پیش کیان ایستاده بودم و به غروب آفتاب نگاه میکردم...

کیان: کلافه ای داداش؟

با اخم زل زده بودم به روبه رو ...

+حتی سلامم نکرد ...

کیان: شاید از تو توقع داشت بری جلو؟!

+همچین توقعایی نباید داشته باشه؟!

کیان: خودخواه نباش

+نیستم ...

کیان چپ چپی به من رفت و گفت: بیا چه حلال زاده

به سرعت برگشتم که دلارامو دیدم...

اومد سمت من و گفت: سلام آقای بداخلاق!

کیان بی هیچ حرفی رفت سمت بقیه..

نگاهی بهش انداختم و گفتم: چرا جواب ندادی زنگ زدم؟؟

میخواست جواب بده که چشمم افتاد به خالکوبی روی سینهش هم عصبی هم متعجب بودم...

با خشم غریدم: یقتو درست کن همیشه خدا تا نافت پیداس

با اخم یقشو درست کرد که مهلت ندادم حرفی بزنه و گفتم:

اون خالکوبی چیه؟؟

طلبکار گفت: به توجه؟؟

دل_____ارام:

طلبکار گفتم: به تو چه؟؟

بی توجه به بقیه و اینکه ممکنه کسی ببینه یقمو کنار زد و خالکوبی رو خوند.... با بهت و تعجب نگاش می کردم.... کارش خیلی یهویی و

ریس_____ک بود....

فاتحمو خوندم... حتما دانیال دیده. فک کنم فهمید ترسیدم و رنگم پریده که گفت: کسی حواسش نی.. بعد از کمی مکث گفت: به جا اسم من اسم

خودتو خالکوبی میکنی؟؟

چپ چپی بهش رفتم و یقمو درست کردم... فردا حتما باید نقشم رو عملی کنم وقتی نمونه....

آروم لب زد: برو پیش خانواده ...

عقب گرد کردم و رفتم... خوب ناراحت شدم، یعنی هیچ به من فکر نمیکنه؟؟ با این کارش برا انجام دادن نقشه ای که توی سرم بود مصمم

شدم....

وسط رویا و هانا نشستیم ...

رویا: هنوزم نمیخوای از خر شیطان پیاده شی؟؟

خیلی جدی گفتم: نه

هان: خوب تو فرض کن اگه کارت فایده ای نداشت چی؟؟

بغض کردم.... به شدت دلم گریه میخواست ...

آروم گفتم: خودمو میکشم

صدای متعجب رویا و هانا اومد...

رویا: بخدا یه ذره عقل تو کلت نیسست

هانا: تو خیلی غلط کردی ...

چشمم به مسیح افتاد....

آخ خدا...

میدونم کارم اشتباهه...

میدونم گ*ن*ن*هه ...

همه رو میدونم ...

اما قلبم این حرفا حالیش نیس...

مسیح و کیان قصد رفتن کردن ...

معلوم بود خوابش میاد...

بعد از یک ساعتی هم رویا و آرش رفتن...

بالافاصله بعد از رفتنشون دست هانا رو گرفتم و گفتم: بریم

هانا: کجا؟؟

آروم گفتم: میخوام لباس بگیرم واس فردا

هانا: پاک خل شدی

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و راه افتادیم سمت پاساژا...



روی تخت نشسته بودیم...

هانا: من جای تو کلی استرس دارم.

پشت چشمی نازک کردم: نه که من ندارم...

هانا: الان میخوای چیکار کنی؟؟

+ الان میخوام واس فردا آمادش کنم...

هانا زد پس کلم و رفت بیرون ...

با تردید شماره مسیح و گرفتم...

بعد از چهار تا بوق صدای خش دار وبمش توی گوشم بیچید ...

من با صدای دلم ضعف میرفت چه برسه به...

مسیح: جانم؟

لبخندی زدم و گفتم: جانت سلامت عزیزم، خواب بودی؟؟

مسیح: آره بیدارم کردی

خنده ای از این همه با شعوریش کردم... با عشوه فراوون گفتم: مسیح

مسیح طبق معمول با مکتی جواب داد: ج

با کلی ناز خندیدم: ادا منو درنیار

مسیح: حرفتو بزن

لبمو گزیدم و گفتم: میخوام پیام بیشت ...

صدامو س*ک*س*ی کردم و ادامه دادم:بغلاست

مسیح تک خنده ای کرد وگفت: که چی بشه؟!

خودم و نباختم و گفتم :اوممم ،خودت بهتر میدونی

مسیح :جووووون اما الان من خوابم میاد ...

حرصی نفس عمیقی کشیدم...

هیچیش به آدمیزاد نرفته...

دوباره لوند و س*ک*س*ی گفتم:مسیح میخواست

مسیح :فیلم دیدی تو؟؟ پشت بندش زد زیر خنده ...

خودمم خندم گرفت...

با حرص گفتم : من برم زنگ بزنگم به شایان تو آدم نیستی ...

حالا شایان از کجا دراومد بماند..

صدای متعجبش اومد:زنگ بزنی به شایان که چه غلطی کنی؟؟؟

+اومممم به تو چه؟؟

مسیح :تا نیم ساعت دیگه بیا پایین

+پایین چرا؟

مسیح :میام دنبالت ... تق قطع کرد ...بیشعورررر...با ذوق از جام پریدم ...ای جوووونهمه چی داره اوکی میشه ،اما ...،اما اگه برم مطمئنا تا

فردا میمونم...الان ساعت ۲ بود ...

از اتاق زدم بیرون ،هانا رو کاناپه نشسته بود ،زود زود برایش تعریف کردم و پریدم حموم تا دوش پنج دقیقه ای بگیرم...

سعی کردم لرزش دستامو کم کنم ..نامحسوس بود...

دکمه ی مانتوم رو باز کردم و با عشوه از تنم در آوردم ...

زیر مانتوم به تاپ زرشکی بازی پوشیده بودم که هارمونی قشنگی با پوست سفیدم داشت

مسیح هنوز نگاهش به من بود...

از توی کیفم شلوارک سفیدمو برداشتم تا جایگزین شلوار تنگم کنم...

رفتم پشت کاناپه ی تو اتاق تا مثلا مسیح نبینه ...عجب آدمی ام من

پشت کردم به مسیح، آروم و با طنازی شلوارم و از پام کندم ...یه شورت لامباده پوشیده بودم، شرط میبستم هرکسی جای مسیح بود تا الان

کارمو یک سره کرده بود اما این لعتی باجنبه تر از این حرفاست...با تاخیر شلوارکم و پام کردم و موهام و باز کردم تا پریشون دورم بریزه

پاهای خوش تراشم و آروم حرکت دادم تا رسیدم به مسیح...

مسیح با تفکر و اخم به من چشم دوخته بود....

بی درنگ روی پای چپش نشستم و دستامو دور گردنش حلقه کردم...

کماکان به چشمام خیره شده بود..

نفس عمیقی کشید و گفت :این مسخره باز یا چیه؟؟

چشمام رو خمارتر از قبل کردم و لبمو زیر دندون گرفتم و گفتم:میخواومت

دوباره زیر گوشش رو ب*و*سیدم ...

که عصبی گفتم :میگم نکن ...

با لوندی خندیدم و جای خودم روبه وسط پاهاش تغییر دادم ،پاهامو دور کمرش فیکس کردم...

دستاش و روی پهلوهام گذاشت و گفت :دلارام

+جـونم؟

با تن صدایی تقریبا بلند گفت : پاتو از اینجا بیرون بذاری قلم پاتو خورد میکنم ...

بی توجه به داد و بیداش ل*ب*ام و گذاشتم روی سینه اش و ب*و*سیدم .

چیزی تا تسلیم شدنت نمونده مسیییح جووووون....

هلم داد رو تخت و روم خیمه زد :هیچ میدونی داری چیکار میکنی؟؟

با رضایت چشمام و باز و بسته کردم...

مسیح بلند شد و گفت :من اینکارو نمیکنم

باتعجب نگاش کردم

خواستم بگم میرم پیش شایان که گفت :اسم اون مرتیکه رم بیاری زبونتو از حلقومت میکشم بیرون ،رواله؟؟؟

با ترس سری تکون دادم که خودشو پرت کردم جفتم و پشت به من خوابید....

اونوخ فک کرده میذارم راحت بخوابه....دوباره لباسامو عوض کردم و برگشتم روی تخت ...

روی کمرش خوابیده بود...

حدس اینکه فقط چشماشو بسته بود سخت نبود ...

پایین شکمش نشستم و دستامو آرام آرام روی شکم و سینه اش میکشیدم....پلکاش لرزید و چشماشو باز کرد ...خودم و کشیدم بالاتر و

گوشه ل*ب*شو ب*و*سیدم

بازو هامو با دستاش فشار میداد...

وحشی...

آروم گفتم: آی ..

پرتم کرد جفتش و دومر تبه روم خیمه زد ...

دستاش وبه حالت نوازش روی شکم و سینه ام میکشید...

صدای باز و بسته شدن کمد اومد... بعدش مسیح با شلوارکی بیرون رفت... داشتتم فکر میکردم این کجا رفت؟؟؟

یکمی بعد رویا وارد شد و با بهت گفت: وحشیچیکار کمر داداشم کردی؟؟؟

با گریه خندیدم و گفتم: به توجه داداشت راضیه

رویا پیشم نشست و گفت: مسیح میگه بریم دکتر؟؟

+واااا معلومه که نه!! خوب میشم ..

رویا با مکثی گفت: دیشب چی شد؟؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: فضولی؟؟

رویا آرام زد تو بازوی ل*خ*تم و گفت: اِ بگو دیگه

آروم با خجالت لبخندی زدم و گفتم: مسیح خیلی خوبه

رویا: وااااا اینو که خودمم میدونم

چشم غره ی تویی رفتم بش و گفتم: نخیر نه از اون لحاظ

رویا خندید و گفت: ینی زد؟؟

من با تعجب گفتم: چی و زد؟

رویا با تعجب گفت: وا دلارام پ*ر*د*ت* و دیگه

لبمو گزیدم و گفتم: نه خاک بر سرت

رویا بلند خندید و گفت برم به مسیح بگم بیاد داداشم نصف چون شد

تازه نگاش به تنم افتاد

رویا: شماها چرا انقد وحشی این؟؟

+چشما تو درویش کن هیــــــــــــز

همون لحظه مسیح اومد تو اتاق ...

کلافه رویا رو فرستاد بیرون و درو بست ... منم با استرس ملافه رو کشیدم بالاتر

روبه روی من روی مبلی نشست و گفت : اندازه موهای سرم پشیمونم. کارت خریدت محض بود دلارام، فقط تنها شانست اینه که دختری هنو...

سری تکون داد و گفت: خوش ندارم یه بار دیگه تکرارش کنی ...

بغضم گرفت ...

توقع این حرفارو نداشتیم...

با صدای لرزون گفتم: چه قدم که تو بدت اومد، لابد بهت خوش نگذشته؟؟

عصبی ولی آرام گفتم: کی گفته بدم اومد؟؟ من حرفی در این باره زدم؟؟ کدوم مردی از این روابط بدش میاد که من دومیش باشم؟؟ خیلی ام

خوش گذش حرف تو دهن من نذار...

لبخند نامحسوسی زدم، پس خوش گذشته بهش ... امیدوار بودم یکم بعد از اتفاق فکرشو درگیر خودم کنم...

میخواستیم بلند شم برم هتل پیش هانا

برعکس مسیح من اصلا از کارم پشیمون نبودم...

به سختی بلندشدم ...

با صدای تخت که ناشی از بلند شدنم بود مسیح سرشو بلند کرد و گفت: کجا؟؟

سرم و انداختم پایین و گفتم: میرم هتل ...

مسیح بلند شد و اومد سمتم ...

از بازو هام گرفتم و خوابوندم روی تخت ...

مسیح: شما خیلی بیجا کردی الان بخوای بری

حدود هشت ماهی از اون روز میگذره که من با مسیح رابطه داشتم....رووی تختم دراز کشیدم و داشتم به اتفاقاتی که افتاده فکر

میکردم....با یادآوری مسیح لبخندی عمیق زدم....بعد از این همه مدت تازه دیشب گفت دوست دارم اونم خیلی یهویی...واقعا انتظارشو

نداشتم...بعد از سفر کیش مسیح چهار بار اومد اصفهان....تموم سفرای اصفهانش دوسه روز بیشتر طول نمیکشید و من تمام این مدت رو

پیشش میموندم....

دوهفته پیش آرش و رویا نامزد کردن....پانی ام برگشته بود....مسیح همه چیز رو برام تعریف کرده بود....دروغ چرا یکم احساس خطر میکردم

اما مسیح میگفت هیچ کاری به کار من نداره....دعا دعا میکردم همینجوری که میگه باشه وگرنه تحمل این یکی رو نداشتم...دلم برا خل بازیای

کیان تنگ شده...باورش سخته ولی رفت آلمان...تو نبودش مسیح و آرش زیادی ساکت و آروم شدن...مسیح میگفت شاید تا یه ماه دیگه

برگرده...با صدای مامان از جام بلند شدم و بعد از مرتب کردن خودم رفتم تا شام بخورم...

بابا و دانیال با دوستاشون رفته بودن شمال ...

من و مامانم تنها مونده بودیم...

نشستم پشت میز و کمی برنج کشیدم

مامان : از رویا چه خبر؟؟

غذامو قورت دادم و گفتم:خبر خاصی نیس ...

باناراحتی ادامه دادم:نداشتین برم تهران برای تبریک

مامان :ناراحتی نداره که مادر ..بذار بابات اینا برگردن ایندفعه منو تو تنها میریم تهران

با شنیدن این حرف چنان ذوق کردم که نگووووو....واای مسیحم میدیدم ،آخه یه ماهی میشه نیومده ،کلی کار داره ...

آلبومش ماه پیش پخش شد...

به معنای واقعی ترکونده بودن...

غذامو که تموم کردم ،رفتم تو اتاقم...میخواستم بهش زنگ بزنم که اسمش روی تاج گوشیم افتاد

بالبخند جواب دادم :سلام نفسم

+همشون خوشکلن

مسیح: خوب باشن منو سَنَن؟؟

+بور و چش رنگی ان

مسیح: باز داری چرت میگیا

+مسیح بخدا میکشمت

مسیح خندید: اوووو غیر تو برم

+دارم جدی حرف میزنم ...

مسیح جدی گفت: ببین دلارام من تو رو و به هیچ وجه من الوجوه با اون آلمانیا عوض نمیکنم، رواله؟؟

با این حرفش راه تنفسم باز شد...

انگار آبی ریخته باشن روی آتیش قلبم...

لبخندی زدم و گفتم: فداتشه دلارام.

صدای زمزمه آرومشو شنیدم: خدانکنه... با تن صدای قبل گفت: شام که خوردی؟؟

+آره توچی؟

مسیح: یه درصد فک کن نخورم

بلند خندیدم، خیلی شکمو بود

بیهویی گفتم: من بات قهلم

مسیح: عه عه عه دیگه چرا؟

+نمیدونم حس کردم باید قهر کنم

بعد از نیم ساعت آماده بودم تو آینه به هیکل ظریفم نگاه کردم و خندم گرفت

یادم افتاد مسیح گفتع بود هروقت میخام برم جایی قبلش از اون بپرسم اما من الان باش تازه حرفیدم مطمئن فعلا کار داره برا همین بیخیال

گوشیمو کیفمو برداشتم و رفتم پایین کفشم پوشیدم و دلم پیاده روی میخواست برا همین تا خونه خاله رو پیاده رفتم

رفتم تو خونه تا آماده شه خانوم که یهو سامی هم اومد

+اوه اوه چ خوشتیپ کردید شازده

سامی: بههههههه سلام به دخی خاله گل گلاب

.....

بعد از کل کل کزدن با سامی همراه هانا از خونه زدیم بیرون و طبق قرارمون تا انقلاب باهم رفتیمو اونجا هم با ساغی و مانی رفتیم سمت سینما

ساعتای +۱ بود که فیلم تموم شد و گوشیم زنگ خورد

+اوه اوه

مانی: چیشد

+مسیح

جواب دادم: سلام

مسیح: علیک سلام چرا جواب نمیدی؟

+ببخشید گوشیم تو کیفم بود نفهمیدم

مسیح: مگ کجایی که تو کیفیت بود

+امممم چیزه با بچه ها اومدیم سینما

مسیح: مگههههههه بتو نگفتم ب من باید بگیو بری هاااان؟

+ببخشید

مسیح: الان کجایی؟

+چطور

مسیح: میخوام پیام دنبالت؟

+ووووای مگه تو فردا قرار نبود بیای؟

مسیح: دلم خواست الان پیام

.....

الان با مسیح اومدیم توهتل و مامان فکر کرده من امشب خونه مانی میمونم

مسیح: ح:

داشتیم خیره خیره نگاش میکردم...

روبه روم نشسته بود و داشت با آب و تاب یه چیزی رو تعریف میکرد.... حواسم اصن به حرفاش نبود.... داشتیم دلتنگیمو رفع میکردم.... وسط

حرف زدنش کشیدمش بغلم....

مات موند و ساکت شد....

محکم دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرم و بردم توی گردنش

نفس های عمیقی میکشیدم...

واس خودمم جای تعجبه چطور انقد دوسش دارم!!

زیر گوشمو ب*و*سید ...

توی گوشش زمزمه کردم: میدونی داری میشی همه دنیا؟؟

اوهومی گفت ...

دلہ گرفت ...

چشمہ پر از اشک شد و دیدم تار شد... با صدای بلندی زدم زیر گریه مگہ من گفتم بیاد خواستگاریم؟؟؟

خیلی بی انصافی مسیح ...

.....

دل_____ آرام:

امروز پرواز داشت

میرفت و من شاید تا سه ماه نمیدیدمش

بی اراده اشکام صورتمو خیس کرد.

سرم و فرو کردم تو بالشتم ...

هق هقی کردم و گوشیم و دستم گرفتم ... از اون روز نحسی که اومدن خواستگاری تا الان هیچ خبری نگرفته ، نامرد نمیگه شاید مردم؟

رویا گفت توهم بهش زنگ نزن بذار اون یه تکونی به خودش بده...

تقه ای به در خورد و در باز شد ...

مامانم با نگرانی سمتم اومد و گفت : وای خدا مرگم بده ، چت شده عزیزم؟؟؟

با این حرف مامان گریه ام شدت گرفت

خودم و پرت کردم بغلش

مامان آروم آروم موهامو ناز میکرد و حرفی نمیزد....

یکم که گذشت آروم شدم ، دست مامان و ب*و*سیدم و از بغلش بیرون اومدم....

مامان : نمیگی چی شده؟؟

سری به نشونه ی نفی تکون دادم.

مامان نفسی کشید و گفت: خیلی خوب، حداقل خودت و اذیت نکن.

ب*و*س*ه ای روی گونم کاشت و رفت بیرون

روز به روز سالم بد و بدتر میشد...

تا چند روز پیش غرور و گذاشتم کنار و زنگ زدم بش اما خاموش بود...هیچ خبری ازش نداشتم...

نگرانش بودم

کاش رویا یه خبری بهم میداد...

زنگ زدم به رویا

رویا: سلام عزیزم خوبی؟

+مرسی تو خوبی؟ آرش خوبه؟

رویا: همگی خوبیم، چه خبرا؟

با بغض گفتم: دارم میمیرم رویا

صدای رویا نگران شد: اوا چرا خدایی نکرده؟؟

صدام لرزید و گفتم: نامرد نکرد یه زنگ بزنه

رویا: ولش کن کثافت، لیاقتت و نداره رویا که انگار با خودش حرف میزد گفت: رفت اونجا اصن مارو یادش رفته سرش گرمه خوش

گذرونیاشه

با حیرت و تعجب مات حرف رویا موندم لبخند تلخی روی لبم اومد..... پس قضیه ایسئه ...

تماس و قطع کردم

با حرف دانیال شوکه شدم:عاشق شدی؟؟

نمیدونستم چی بگم...

سعی کردم خودم و خونسرد جلوه بدم...بی توجه به سوالش گفتم:آب بده تشنه ...

حس جریان خنکای آب تا معدم پیش رفت...

آروم دراز کشیدم و گفتم: کی مرخص میشم؟؟

دانیال: دکتر گفت افت فشار خون و ضعف شدید داشتی...فعلا تا فردا هستی ...

با شنیدن این حرف لبخند تلخی زدم...

دلَم میخواست قلبمو میکنند مینداختم دور...

دلَم میخواست مغزم تهی از فکر مسیح شه ...

دلَم میخواست آلزایمر بگیرم و یادم بره....

دلَم خیلی چیزا میخواست ...

اما شدنی نیست ...

باهرچی کنار پیام باخ*ی*ان*ت نه....

اگه ابراز علاقه نمیکرد،وضعم شاید این نبود،میگفتم اون که دوسم نداره پس پایبندم نیس ولی الان.....

بر اثر آرامبخشی که پرستار توی سرمم تزریق کرد چشمام کم کم گرم شد و خوابم برد....

دل_____ارام:

یه هفته ای از مرخص شدنم میگذشتروی تخت دانیال نشسته بودم و داشتم باهاتش حرف میزدم...

دانیال: تا تو نگی چی شده من حرفی نمیزنم!!

میخواستیم بگم تو اول بگو که صدای مامان اومد ...

مامان: دلارام، گوشیت خودشو کشت ...

قدم تند کردم سمت اتاقم ...

گوشیم و برداشتم و با دیدن شماره ی عجیب غریبی، دلم لرزید.....

با تردید جواب دادم: بله؟

صدای نفس هایی که فرد پشت خط کشید اومد.....

-سلام

با شنیدن صدایش ضربان قلبم تند شد..... نزدیک بود گوشی از دستم بیفته که گرفتمش ...

سعی کردم لرزش صدام و مخفی کنم....

+علیک سلام

مسیح: خیلی سراغ گرفتی!؟

پوزخندی زدم و گفتم: که چی؟

مسیح: هیچی

خودم از سردی صدام تعجب کردم: دیگه نمیخوام صدات و بشنوم....

مسیح: جــان؟؟؟؟؟؟

+و نه میخوام ببینمت

مسیح: تموم کن این مسخره بازیارو دلارام

بی توجه به قلبم و احساسم گفتم: مسخره بازی نیست... نمیخواهم دیگه این رابطه رو ادامه بدم

مسیح عصبی ولی آرام گفتم: مگه دسته خودته؟؟

+نمیخواهم مسیح

اشکام گونه هامو تر کرد ...

صدای خستش تنمو لرزوند: چی شده دلارام؟؟؟

نفسی کشیدم و گفتم: چیزی نشده اما من دیگه نمیخواهم

مسیح : د بیمعرفت حداقل دلیلشو بگو حرف بزن تا منم توضیحی بدم ، چرا داری یه طرفه به قاضی میری؟؟؟

+دلیل از این بالاتر که ازت خسته شدم؟؟؟

مسیح : این بود اون همه دوست داشتنت؟؟

+از این به بعد دیگه نه من تورو میشناسم نه تو منو!!!

گوشیو قط

دلارام

روزا خیلی سخت میگذشت...

پس فردا تولدم بود ...

تولد بیست سالگیم....

به نبود مسیح عادت کردم....

زمان زیادی گذشت ...

مسیح چند بار زنگ زد...

چند بار عذرخواهی کرد به قول خودش بابت کاری که نکرده...

رویا و آرش اومدن اصفهان تا بفهمن قضیه چیه...

حرفی نزدم و فقط لبخند تلخی زدم....

هانا میگفت مسیح چهارماهی میشه برگشته بود تهران.....

آموز که با هانا رفته بودیم بیرون بنرای کنسرت مسیح وارش رو دیدم وای خدا ینی اینا فردا اصفهان کنسرت دارن؟؟؟

هانا:دلی میخوای بری؟

بغضمو فرو دادم و گفتم:اره چرا نرم منم مثل یه طرفدارای دیگشون

هانا:دلی بارفتنت فقط حال خودتو بدتر میکنی

+هانا اگه میای که بیا اگر نه انقد رو مخ من نباش لطفا

هانا و مانیا ساغر دانیال مامان بابا به این اخلاقم عادت کردن دیگه واسه همینم ازم دلخور نمیشن

هانا:اره میام

+خوبه پس زنگ بزنی بین ساغرومانیا هم میان که بلیط بگیرم برایشون یا نه؟

بعد از اینکه اونا هم گفتن میان رفتموچهار تا بلیط وی ای پی گرفتم

★★★★★★

هانا هم اومد خونه ما که فردا از اینجا باهم بریم

مامان برا شام صدامون زد اما من میل نداشتم برا همین نرفتم سر میز که بعد از رفتن هانا از اتاق دانی اومد تو

دانیال:بسه دیگه دلارام مثل ادم بگو چته داری مامان و بابا رو هم مثل خودت میکنی

+میشه دست از سرم بردارین؟

دانی: نخیر بگو چه مرگنه

+اه ولم کن

دانی: دلارام یا میگی یا.....

+یا چی هان؟ یا چی چیکار میخوای بکنی گوشیمو بگیری مثل بچه گیام؟ خب به درک بگیر به جهنم

همه رو با داد و گریه میگفتم که مامان و بابا وهانا هم با سر و صدا ما اومدن تو اتاق

بابا: دلارام بس کن

+تروخدا تنهام بذارین

و افتادم رو تخت و هق هق و از سر گرفتم و بقیه رفتن بیرون فقط هانا بود و سعی داشت ارومم کنه اما بی فایده

بود

صبح با تکون دادنای هانا بیدار شدم و دست و صورتو شستم و باز افتادم رو تخت هانا: دلی میای بریم خرید برا عصر؟

+نه مگ عصر چیه مثل بقیه کنسرتاست همونایی که داریم و میپوشیم

هانا: اه باشه

.....

ساعت ۳:۰۶ بود و کنسرت ساعت ۷ شروع میشد منم امدع بودم و هانا هم همینطور ساگی و مانی هم قرار شد خودشون برن

دانیالم مارو رسوند دم تالار

+اه هانا زنگ بزن بین اینا کجان

که یهو یه صدایی از پشتم گفت دلارام؟؟؟

مردم با دیدن مسیح تشویق و دست و سوتشون اوج گرفت ...

تنها کسی که فکر کنم بلند نشد من بودم...واقعا حالم مساعد نبود...

از دست خودم عصبی بودم...

صدای بمش تو سالن بزرگ و پر جمعیت پخش شد :

انگاری داری میری تنها بشی سرد بشه این خونه

به همه بگو که این خواسته تو نه خواسته دو تامونه

انگاری دیگه از هم خسته شدیم دیگه نمیتونیم

به همه بگو که مادوتا باهم دیگه نمیمونیم...

آرش: بگو به همه بگو که اون روزا دیگه برنمیگرده

بگو به همه بگو که اون دروغ میگ بامن زندگی کرده

بگو که دیگ از ته دلش نمیخنده

بگو به هیشکی مٹ تو دیگه دل نمیبنده، نمیبنده

مسیح: انگاری میشه تورو هرکی منو دیده بگم خوبم

تا دوتا عاشق میبینم بهشون میگم منم بودم

انگاری دیگه نمیارن همه اسم مارو باهم

به همه بگو میخواستی یا نمیشد بمونی بامن ...

حالم دست خودم نبود...دوباره دست و جیغا رفت هوا، آرش ام اومده بود...

قربون صدقه های دخترا رو برانشون میشنیدم و حرص میخوردم...

باهاش زمزمه میکردم و اشکام روی صورتم میریخت

هانا آروم کمرم و نوازش میکرد...

به صداسش باجون و دل گوش کردم:

مسیح:از اول توضیح میدم نمیخواه چیزی بگی

بی صدا آروم آروم اومدی تو زندگی...

گریه شدت گرفت

شانس آوردم مردم همراهی میکردن وگرنه ضایع بود

سعی کردم با نفس های عمیقی که میکشیدم یکم آرامشم و بدست بیارم و همینطورم شد ...

دستمال کاغذی از توی کیفم درآوردم و رد اشکام و پاک کردم...

اهنگ به اخر رسید ...

سرم و انداختم پایین تا نبینمش..

اینده عقل و احساسم میگفت نگاش کن

با شنیدن اهنگ بعدی سرم و ناخودآگاه بلند کردم...

مسیح:هی روانی، روانی کردیم و حالا میخوای که نمونم؟؟

حیف من بهت عادت کردم و بی تو یه لحظه نمیتونم

میخوام تا ابد پیشت بمونم

نخوا بی تو باشم نمیتونم ...

باهر جون کندن بود این کنسرت تموم شد ...

خوب چه بهتر...

دستم گذاشتم روی شونه های پهن و مردونش و گفتم : توضیح میدم.

تک خنده ای کرد و گفت : خیلی شبیه حرفیه که من بهت زدم!

دستمو پس زد و سمتم چرخید ...

آروم و شمرده گفت : بهتره هرچه زودتر از اینجا بری

پشت بندش لبخند مزخرفی تحویلیم داد....

میخواست بره که دستم و دور بازوش حلقه کردم و با صدای لرزونی گفتم: من بد کردم تو نکن مسیح ،بخدا حاله خوب نبود ،داغ بودم....

عمیق توی چشمام نگاه کرد و گفت : از چشمم افتادی

با بهت خیره شدم بش...

لب زدم:نگو اینو مسیح نگو ...

لبخند تلخی زد و ازم جدا شد ...

به جایی که ایستاده بود خیره موندم....باهر پلک زدنم اشکام بیشتر میشد

یعنی این اخر راه بود؟؟؟

نه نبود ...

همونجوری که خراب کردم باید درست میکردم

نگاهی توی اتاق انداختم ...

روی مبلی دور از من نشسته بود و به نقطه ای زل زده بود

آروم به سمتش قدم برداشتم...

رویا:اما ...

مسیح:اما نداره همین که گفتیم...

زیاد به حرفاشون توجه نکردم...

دماغش چه خوشکل و صافه؟؟

سرم و نزدیکتر بردم...

والی از نیمرخ چه جذابه

داشتم نیمرخشو دید میزدم که برگشت سمتم

بیخیال تعجبش، دماغ و ل*ب*اشو نگاه میکردم....

تاحالا انقد دقت نکرده بودم...

دماغش زیادی صاف بود

نگام افتاد به ل*ب*اش

وووووی اینا منو ب*و*سیده

لبای قلوه ایش تکون خورد...

مسیح: نشنیدی چی گفتیم!؟

نگامو دوختم به چشماش ...

+نه

کلافه از من فاصله گرفت ...

رویا دستم و گرفت و گفت:بریم.

سری به نشونه ی نه تکون دادم...

آرش اومد جلو :سلام دلارام.

لبخندی زدم و گفتم:سلام آرش خوبی؟

آرش :ممنون شما چطوری؟

+خوبم مرسی....

رویا : بریم دیگه دلارام ،صداشو آورد پایین و گفت :الان عصبی میشه

بی حرفی نگاه مسیح کردم....

داشت با گوشیش ور میرفت ...

ینی واقعا نمیخوادم؟؟؟

سرش و بلند کرد و به چشمم زل زد ،اخم کرد و گوشیش و گذاشت دم گوشش

پوزخند تلخی زدم و بی توجه به همه از اتاق بیرون زدم....

هیچکسو نمیدیدم...

توجه نکردم اصن سالن پر بود یا نه....

از در خروجی ،بیرون زدم

تصمیم گرفتم بیاده برم...

به سمت خونمون راه افتادم...

لابه لای آدما و ماشینا گم شدم...

مطمئناً رویا دیگه نمیتونست پیدام کنه...

به این تنهایی نیاز داشتم....

با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم..،

راننده داد زد:خانوم حواست کجاست؟؟ عاشقیا؟؟

نیشخندی زدم و قدم تند کردم تا از این خیابون شلوغ رد بشم

راه زیادی رفته بودم...

پاهام زوق زوق میکرد...

به یه پارکی رسیدم...

روی اولین نیمکت نشستم

هوا زیادی تاریک شده بود...

گوشییم چند بار زنگ خورد اما جواب ندادم...

چشم دوختم به بچه هایی که باذوق و شوق بازی میکردن و میخندیدن...

صدای گوشییم بلند شد ...

پوووووفی کردم و از کیفم بیرون کشیدمش ...

شماره رندی بود، اما آشنا نبود ...

با کمی تعلل جواب دادم:بله؟؟

—هی— چ معلوم هست—ت کدوم گوری رفتی؟؟؟

صدای مسیح بود، نبود؟؟

آروم گفتم:مسیح؟؟؟

جوابی نداد که زدم زیر گریه ...

بخدا دیگه تحمل نداشتم...

با صدای نگرانی گفت: جانۀ مسیح؟ جان؟؟ کجایی تو؟؟

حرفی نزد اما بدتر گریه شدت گرفت ...

مسیح: دِ لامصبِ نصف جون شدم حرف بزَن، چی شده؟؟ کسی اذیتت کرده؟؟

وسط گریه گفتم: آره

مسیح با صدای بلند گفت: کی؟ کی جرئت کرده اذیتت کنه؟؟ بگو تا گردنشو بشکونم ...

بعد از مکثی گفتم: تو ...

صدای نفس های بلندی که میکشید اومد: کجایی الان؟؟

با بغض گفتم: میای دنبالم؟؟؟

د_____ارام:

با بغض گفتم: میای دنبالم؟؟؟

مسیح جدی گفت: نه ... رویا داره میاد...

عصبی شدم و گفتم: نمیخوام اصن کسی بیاد....

بلافاصله گوشه و قطع کردم....

دوباره نگام و سمت بچه ها سر دادم....

گوشی تو دستم لرزید، دوباره همون شماره....

+چیسه؟

مسیح آرام ولی عصبی گفت : کجایی میگم؟؟

با بدعنتی گفتم: نمیگم ...

از شانس خوشگل من همون لحظه یه پسر رد شد و به من گفت:چرا گریسه خوشگللله؟؟؟ بیا بغل عمو !!

چشم غره ای بهش رفتم که راهشو گرفت رفت

مسیح با تمسخر گفت:بیا بغل عمو؟؟؟ههایندفعه داد زد:میگی کجایی یانه؟؟

خوب حقیقتش ترسیدم....

+پارک

بی حرف تماس و قطع کرد...

از جام بلند شدم و به سمت خیابون رفتم....

روی پیاده رو ایستادم تا رویا بیاد...

ماشینی با سرعت جفتم ترمز کرد .

با ترس یه قدم عقب رفتم...

شیشه ماشین که دودی بود اومد پایین و صدای مسیح و شنیدم...

مسیح :سوار شو ...

لبخندی زدم و با خوشحالی رفتم نشستم جلو

بی حرف ماشین و به حرکت درآورد...حتی نگاهم نکرد...

درعوضش من کج نشستم تا درست بینمش ...

پشت چراغ قرمز ایستادیم

برگشت سمتو گفت : اُرو نری یکم؟؟

لبخندی زدم

سرش و چرخوند ...

صدایش زدم ...:مسیح؟؟

نیم نگاهی بهم انداخت...

دوباره صدازدم:مسیح؟؟ح؟؟

اینده اون نیم نگاهم نداشت ..

دستم و گذاشتم رو دست راستش که روی دنده بود...

دستش و کشید و گفت :حرفت و بزن ...

+میشه ...

پرید وسط حرفم و گفت :نه نمیشه.

با تعجب گفتم :اصلا میدونی چی میخوام بگم؟؟

مسیح : تمایلی برای شنیدن حرفات ندارم....

سری تکون دادم و سرم و سمت شیشه چرخوندم....

یه قطره اشکم از گوشه چشمم چکید ...زود پاکش کردم ...

نمیخواستم فعلا گریه کنم...

مسیح : فقط به خاطر خودمه

یه ماتتو کتسی مشکى طلایى پوشیدم با شلوار تنگ قد نود ...

خوب محتاج کفش پاشنه بدم ...

کفش پاشنه بلند مشکیمو دراوردم و پام کردم...

یه روسرى بزرگ ام فرمالیته انداختم سرم ...

کیفم و برداشتم تا برم تو راهرو..

روبه روی آینه قدی راهرو ایستادم..

عالی شده بودم ...

وای فدای خودم ...

گوشیم زنگ خورد ...

بادیدن اسم مسیح ...

بادو رفتم ...

صدای بابا اومد: آرام دخترم نیفتی با این کفشات

داد زدم: قربونت برم بابایی مواظبم ...

پشت در حیاط که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و در باز کردم...

آروم و باطنازی به سمت ماشین سفید رنگی که جلوی خونه پارک بود رفتم...

باچه اعتماد به نفسی دمه خونه ایستاده بود؟؟؟

سوار شدم و آروم سلام کردم

جوابم و زیر لبی داد و حرکت کرددرست نمیدونستم کجا میخواد بره !!

از سکوت بینمون عصبی شدم...

+کجا داریم میریم؟

مسیح: یه جا پارک کنم حرفاتو بزنی ...

+چرا نمیریم کافه ای جایی؟؟؟

مسیح: حوصله شایعه سازی و زر زدن خبرنگارا رو ندارم ...

+باش ...

بعد از ده دقیقه یه جای سرسبزی پارک کرد ...

کمی اونطرفتر یه سوپر مارکتی بود...

رو بنر بالای سوپریش زده بود، قهوه، چای، نسکافه ...

پیاده شد و سمت سوپر مارکتی رفت ...

یاد دیدار کیش افتادم...

لبخند تلخی رو لبم اومد ...

واقعیتش خودمم از دلایلم قانع نمیشم چه برسه به اون....

دل_____ارام:

...

خیلی میترسیدم...

از اینکه تصمیمش رفتن من باشه...

دلشوره بدی گرفتم...

سوار ماشین شد و به سینی کوچک که توش کیک خامه ای بود با یه چای ستمم گرفتگرفتم و تشکر کردم.دست اون فقط یه لیوان بود

فک کنم نسکافه باشه...

با صدایش به خودم اومدم:میشنوم.....

سعی کردم اضطراب و استرس و از خودم دور کنم...

خیره شدم به لیوان چای و شروع کردم به حرف زدن : بعد از روزی که درمورد خواستگارم حرف زده بودیم دیگه نه تو زنگی زدی نه من.

تا وقتی که میخواستی بری آلمان...بازم خبری نگرفتی ...حالم بد بود...همش دلهره ،اضطراب ،دلتنگی اینا همه فشار آورده بود بهم...

بعد از چند روز زنگ زدم بهت ، خاموش بودنفسی گرفتم و گفتم: تا روزی که زنگ زدم به رویا ،گفتم که دارم از نبودش میمیرم ...لبخند تلخی

زدمو ادامه دادم : رویا گفتش که لیاقت نداره ...

سرم و چرخوندم سمتش و با بغض گفتم: گفتش که پی خوش گذرونی و عشق و حالشه که خبر نمیگیره...

مسیح خیلی جدی به روبه رو زل زده بود و حرفی نمیزد...

ادامه دادم:مسیح من اون لحظه مردم....تو بیمارستان بستری شدم...اون لحظه خیلی بد بود،حس خ*ی*ان*ت از همه جهت بهم فشار آورده

بود

اشکام ریخت و دیگه ادامه ندادم....

پنج دقیقه ای توسکوت بود تا که مسیح گفت : سختت بود بگی؟؟آرره؟؟ تو میدونی من چه حالی داشتم؟؟ دِ نمیدونی دیگه .

هق زدم و گوش دادم به حرفاش

مسیح : از بی اعتمادی تو من دارم میسوزم ...

صدایش سوز داشت ...بخدا که صدایش بغض داشت ...

برگشت طرفم .و گفت : من خاک بر سر رفتم آلمان تا این قلب وامونده رو عمل کنم...نمیخواستم بگم تا نگران شی ...به هیچکس نگفتم...کسی

نمیدونس جز کیان ...

ازش جدا شدم و گفتم: مسیح میبخشی؟؟ تو رو خدا ازم نگذر ...

موهامو کنار زد و گفت: مگه میگذره آدم از اونی که زندگیشه؟؟

آروم پیشونیم و ب*و*سید و گفت: اشکاتو پاک کن

تازه نگام به پیرهن سفیدش افتاد...

جای رژ قرمز روی پیرهنش خودنمایی میکرد

اروم خندیدم که گفت: بگو ماهم بخندیم

+به پیرهنت نگاه کن متوجه میشی

به پیرهنش با تعجب نگاه کرد بعد چشم غره ای بهم رفت ...

بلند خندیدم میدونستم به شدت روی تمیزی حساسه

باچپ چپ دستم و گرفت و سوار ماشینم کرد ...

نشست پشت فرمون

آروم گفتم: مشکل قلبیت چی بود؟؟

مسیح: چیز مهمی نی

اخم کردم و گفتم: مهم نبود نمیرسیدم، بگ—وووو....

مسیح: یکی ا دریچه ها بسته شده بود... تک خنده ای کرد و ادامه داد: بازش کردن

چشمام و تا اخرین حد ممکن باز کردم...والای خدا

دریچه قلب

+از کی این مشکل و داشتی؟؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت: از دوازده سالگیم اما این اواخر خودشو نشون داد ...

میخواست دوباره حرفی بزنه که پریدم بغلش و محکم روی قلبشو ب*و*سیدم...

+الهی بمیرم من، الان بهتری؟

مسیح: آره عالی ام...

+مسیح؟؟؟

مسیح: بله؟؟

+میبخشی منو؟؟

مسیح: نمیدونم ...

+بخدا شرمندم

منو از خودش جدا کرد و گفت: شرمندگی تو الان به درد نمیخوره..

+مسیح ولم نکن...

مسیح نگاهی بهم انداخت و گفت: باز دیوونه باز یاش گل کرد

دوباره نگام کرد: به مولا یه قطره اشک بریزی من میدونم و تو ...

از ترسم سری تکون دادم و جلوی ریزش اشکام و گرفتم...

دل_____ارام:

بی هیچ حرفی رسوندم خونه و گازشو گرف رفتم....

بعداز تعویض لباسام و پاک کردن آرایشم، خودم و روی تختم پرت کردم....

لبخندم گشادتر شد و گفتم : آقای خودم چطوره؟؟

مسیح :آقای شما هم خوبه ،تو چطوری؟؟؟

+خووبم...+

مسیح جدی شد و گفت : دلارام...+

+جانم؟

مسیح: فکرام و کردم

قلبم اومد تو دهنم ...

+خوووب؟؟+

مسیح : پشت تلفن نمیشه ...

سرتاسرم شد پر از استرس ...

+مسیح؟؟

مسیح :بله ؟

نگفت جانم؟؟؟؟

چرا؟؟؟

+میشه بگی تصمیمت چیه؟

مسیح : هر وخ دیدمت

+خوب کی؟؟

مسیح :چه عجله ای هس حالا؟

مسیح: میری یادگیری پس فردا شوهر میکنی ...

با شیطنت گفتم: شوهرم خدمتکار زیاد داره ...

مسیح: شوهرت دوست داره دسپخت زنشو بخوره ...

+تو چیکار شوهرم داری؟ وووی!!

مسیح: یادگیری یا ...

+اوووووف باشه ...

مسیح: فسنجون و اول یادگیر

با تعجب: وای نه مسیییییح سختیههه

مسیح با لحن خودم گفت: وای نه دلار!!!!!! ام آسونههههههه.

خندیدم و گفتم: میدونی مسیح؟

مسیح: چیو؟

با کلی اعتماد به نفس گفتم: اگه من زنت بشم تو خیلی زن ذلیل میشی...

مسیح: اووووووه، دیگه چی؟

+ایششششش دلتم بخواد من زنت شم ...

مسیح: دلتم که میخواد اما...

زل زدم به ناخونای مانیکور شدهی پام و گفتم: اما چی؟؟

مسیح: هیچی

+هنوز گشنته؟؟

مسیح: آرِهـ

+خوب برو بخور منم بخوابم ...

مسیح: اوکی، شب بخیر ...

+شب بخیر عزیز دلم....

گوشی و قطع کردم و گذاشتمش روی قلبم

واااای خدا ...

دراز کشیدم و چشمام و بستم ...

صبح با صدای آلارام موبایلم از خواب پریدم...

اه ... کی اینو تنظیم کرده؟؟

خاموشش کردم و دوباره خوابیدم..

تازه داشت دوباره چشمام گرم میشد که در اتاق باز شد ...عصبی شدماما چشمام و باز نکردم...

دستی محکم تکونم داد...

با تعجب بیدار شدم...

از چشمای دانیال خبائت میریخت..

با جیییییغ بالشتتم و برداشتم و محکم کوبوندم تو سرش ...

آخی گفت و موهام و کشید ...

جیغم بلند تر شد که مامان سراسیمه اومد تو ...

دانیال زودی موهام و ول کرد و مامان عصبی گفت : موهایش و کندی ...

+خودم میام برات میبزم اینو بیرون میکنی ...

مسیح با تمسخر: چی میبزی کد بانو؟؟؟

عجب حرفی زدم.....

با من من گفتم: هرچی تو بخوای..

مسیح نفسی کشید و چیزی گفت که نشنیدم...

+چی گفتی؟

مسیح:هیچی برو صبونه بخور ..

+تو چی؟؟

مسیح:میرم بیرون میخورم...

+باشه خوب بخور که گرسنه نمونی ...

مسیح:باشه فعلا ...

+بای ...

تماس و قطع کردم و رفتم بیرون

د_____ارام:

از خوردن دست کشیدم و بلند شدم تا برم دیدن هانا

میخواستم برم بیرون که با خودم گفتم ،چرا نرم پیش مسیح؟؟

با این فکر لبخندی زدم و زنگ زدم بهش ...

مسیح:بله؟

+مسیح نگفتی خونت کجاس؟

مسیح: مهمه

+آره بگو ...

به زور آدرس و ازش گرفتم و بدون گفتن چیزی تا کسی گرفتم و رفتم ..

اف اف و زدم و از جلوی دوربینش زودی رفتم اونور....

صدای مسیح که توش خنده موج میزد از اف اف اومد: بیا تو جگله مگه میشه من تورو نشناسم؟

لب ورجیدم و چپ چپی به اف اف رفتم

در و با پام باز کردم و دوباره با پام بستم....اه چرافهمید؟؟؟

همینطور که با اخم داشتیم وارد میشدم مسیح درو باز کردو با دیدن اخم من گفت: چندبار گفتیم وقتی

پیش منی اخم نکن؟

+تو از کجا فمیدی من پشت درم؟ اصن سلامت کو؟؟؟

مسیح با نیشخند یکی آروم زد تو گوشم و گفت: قد علم کردی بچه؟؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: نکن عهههه

مسیح از جلوی واحدش کنار رفت و من واردشدم...

لبخندی به زیبایی این خونه زدم...

در عین سادگی خیلی شیک بود

+مسیح ح

مسیح: هوم

+کاری که پس فردا میخواستی بم بگی و الان بگوووو

مسیح قاطعانه گفت: همیشه

پوفی کردم و مانتوم و در اوردم..

یه تاپ مشکی خوشگل تنم بود ...

مسیح نیم نگاهی بهم انداخت و یه چیزی زیر لبی گفت ...

+مسیح چی میگی زیر لبی؟

مسیح : به درد تو نمیخوره ...

ایشی گفتم و بلندشدم تا خونه رو بررسی کنم داشتم میرفتم سمت اتاقش که گفت: اتاق خواب شخصیه ها

+منو تو نداریم که

سری تکون داد و چیزی نگفت ...

حال کردین

عجب آدمی ام من

در و باز کردم و رفتم تو

اتاق خواب بزرگی داشت ...

تخت خواب سفید گنده ای وسط اتاق بود ...

رو تختی بهم ریخته ی مشکی...

کاغذ دیواری سفید و خاکستری..

اتاق خواب قشنگی داشت اما به اون اتاق خوابش نمیرسید...

کمدشو باز کردم و تک تک کتوهارو گشتم

نگام به کشویی افتاد که بازش نکردم....

صدای پای مسیح اومد...

بازش کردم ووووووی

لباس زیراش بود ...

چه قد زیاد ...

بیشترشونم مشکی و سفید بودن...

مسیح : میخوای اینارم بردار من و تو نداریم که ...

سرخ شدم از خجالت که تک خنده ای کرد و گفت :لباش—وووووووووو

اخم کردم و گفتم :پرو شدی ...

مسیح نزدیکم شد و گفت :تو چرا زبونت دراز شده؟؟؟

چپ چپ نگاش کردم و درحالی که ازش دور میشدم گفتم :بحث زبونو وسط نکش

خندید و چیزی نگفت..

داشتیم میرفتم سمت آشپزخونه که دستم کشیده شد و پرت شدم بغلش....محکم بغلم کرده بود ...

دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرم و روی سینه اش گذاشتم...

صدای تپش قلبش و شنیدم ...

قلبش و ب*و*سیدم ...

نفس عمیقی کشید....

این قلب باید تا همیشه بتپه..

دومر تبه ب*و*س*ه ی عمیقی روی قلبش زدم

آروم زیر گوشش زمزمه کردم: برام اهنگ بخون

مسیح من و از خودش جدا کرد و نشوندم روی مبل

جفتم نشست ..

تو بغلش مجاله کردم خودم و...

دستاشو دورم حلقه کرد و شروع کرد به خوندن:

گذشته ها گذشت

چشاتو روش ببند

آینده رو ببین

این زندگی درست مئه نگاه تو شیرینه بعد از این

این روزا قلب من از بینهایت وابستگی پره

توهم مث خودم عاشق شدی اره حتما همینطوره

فقط خود تویی

هر چی ک هست و نیست

هیشکی به جز تو نیس

فقط خود تویی

عزیزترین کسم

من به تو میرسم من به تو میرسم

فقط خود تویی

هر چی ک هست و نیست

هیشکی به جز تو نیس

فقط خود تویی

عزیزترین کسم

من به تو میرسم من به تو میرسم.....

بعد از اتمام اهنگ ب*و*س*ه ای روی موهام زد

با ذوق گفتم: خیلی قشنگ بوووود..

والای مسیح صدات دیوونه کنندس...

لبخندی زد و چیزی نگفت ...

دلــــــــــــــــرام

از تو بغلش اومدم بیرون و رفتم آشپزخونه

یخچال ساید بای سایدشو باز کردم.....اوووووومم پره خوراکی و میوه و تنقلات بود...

با ذوق کلی چیز میز دراوردم و تویه بشقاب کنده گذاشتم ...

یه آبمیوه هم ریختم تو لیوان...

گرفتم دستم و رفتم پیش مسیح .

روبه روش نشستیم و شروع کردم به خوردن

با ابرویی بالا رفته نگام میکردم...

بعد از ده دقیقه دست از خوردن برداشتم و لبخند ژکوندی تحویلش دادم....

مسیح با پوزخندی گفت: سیر شدی؟؟

چشمام و لوچ کردم و گفتم: اووووومممم

مسیح: بازم بخور...

بی تعارف سیب قرمزی برداشتم ...

+وااای مسیح فک کنم حامله ام

مسیح متعجب نگام کرد: جــــــــــــاننننن؟؟؟؟

نگاهی به سقف انداختم و گفتم: هیچی بابا شوخی بود...

حرفی نزد ...

گوشیم زنگ خورد ...

موبایلم پیش مسیح بود ...

نگاهی به تاجش انداخت و گفت: دانیال ...

زودی بلند شدم و جواب دادم: بله؟

دانیال: بلا، کجایی؟

همونطور که جواب دانی و میدادم نشستیم رو پای مسیح: خونه دوستتم وا ...

دانیال: کدوم دوستت؟؟

دستای قدرتمند مسیح دور کمر باریکم حلقه شد ...

+نمیشناسی ...

دانی : باشه زود بیا مامان کارت داره...

پوووفی کردم و باشه ای گفتم...

تلفن و گذاشتم روی مبل جفتی....

بلافاصله مسیح سرش و کرد توی گردنم و بو کشید ...

با دستش محکم پهلووم و فشار داد..

آخی گفتم و دستش و پس زدم...

بلند شدم و کیفم و برداشتم تا رژ بزنماز بس خوردم پاک شده بود.

جلوی آینهء ایستادم و مسیح و صدا زدم...

اومد تو اتاق و سوالی نگام کرد...

رژ جگریم و سمتم گرفتم و گفتم:برام رژ بزن ...

لبخندی زد و اومد نزدیک....

رخ به رخ استاده بودیم ...

خوب شد پاشنه بلند پامه ها...

هرچند خود مسیحم گردنشو کلی خم کرد...دراز....

رژ و جوری دستش گرفت انگار مداد دستش بود ...

با کلی دقت روی لبم میکشید ...

با تردید گفت : تموم شد...

تا خودمو تو اینه دیدم بلند زدم زیر خنده ... پریدم بغلش و با همون لب محکم ب*و*سیدمش ...

مسیح : خنده داره؟؟؟

+اوهوم چه طرز رز زدنه؟

مسیح : ببخشید تا حالا نزدم!!

سری با لبخند تکون دادم و دوباره نگاه ل*ب*ام کردم...

از خط لبم زده بود اونور رژی که زده بود....

دلــــــــــــــــارام

+مسیــــــــــــــــح حالا من اینو چجور پایی ک کنم

مسیح: با پد

+خو اینجا ندارم که

مسیح: نکنه میخوای بخورمش؟

خیللی زورم گرفت ازش

+ننخی مگ من عقده ایم

مسیح: نه

+په حرف نزن

بیخیال رفت نشست روتختشو منم بادستمال افتادم به جون لبم بالاخره پاک شد

رژمو دوباره از نو زدم و رفتم نشستم پیشش

+مرسی بابت همه چی خیلی خوش گذشت

مسیح:اوهوم

اووووف این باز یخ شد

دباره گوشیم زنگ خورد

اومدم از اونور مسیح برش دارم ک پرت شدم تو بغلش چند لحظه همینطور خیره به چشمای هم موندیم تا اینکه بالاخره گوشیمو جواب دادم

هانا:سلام دلی زوووود بیا خونتون ک کارت داریم

+وااای خب بابا دارم میام و بعد قطع کردم

مسیح:چیشده که انقد مهمه

+من چ بدونم

پاشدم رفتم سر مانتوم که بپوشمش که گفت:وایسا میرسونمت

+نمیخواه خودم میرم

مسیح:باز تو حرف زدی؟

منتظر شدم تا لباسشو بپوشه

بعد از اینکه مسیح رسوندم خونه سریع رفتم تو سالن که دیدم مامان و هانا نشستن

+سلام

هانا که جوابمو ندادو مامان گفت:دلی نکو که حرفای هانا حقیقت داره دلی بگو دروغه

+چی میگی مامان کدوم حرفاش

منم از همه جا بیخبر بودم که با داد مامان خبردار شدم

مامان: تو با مسیح بودی توو عاشق اونی حال خرابت بخاطر همون بود الانم داری از اونجا میای

+چپچچی هااااا چرا گفتستی

هانا: چاره ای نداشتم ببخشید

+همممین؟ فقط یه ببخشید؟ فکر کردی با یه ببخشید کار تو توجیح کردی؟ اشتباه کردم خواهر خودم میدونستم

مامان: دلارام فقط بگو چرا؟ چرا اخه دلارام تو که از همه پسرا بدت میومد چر...

پریدم وسط حرفشو با اشک توو چشمامو پروگی تمام گفتم: مگه عاشق شدنم دست من بود؟ مگه من میتونسم به قلبی که براش میزد بگم از

پسرا بدت بیاد مغرور باش؟ نه مادر من نمیشدد اصلا نمیشد خودتم ی روزی عاشق بودی مطمعنم چون خودت بهم گفتی حالا فقط اینکه میخوام

با عشقم باشم برا من جرمه؟ گ*ن*ه*ه*ه* باشه گ*ن*ه*ه*ه* شو کردم اما الان با عشقم خوشم میخوای این خوشیو بگیری؟ منطقت کجا رفته

مادر من؟ چرا هیچوقت برام مثل یه دوست نبودین چرا هیچوقت اونقد نداشتی بات راحت و صمیمی باشم که اولین نفر تو رو خبردار کنم؟ مامان

من دیگه اون دختر بچه ی احمق نیسم علقم در حدی هست بفهمم چی خوبه چی بد؟ میدونم اشتباه کردم که بت نگفتم اما دست من نبود، اونقدر

تو از من دور بودی که من از ۱۸ سالگی ینی از دو سالو خورده ای پیش عاشق بودمو نفهمیدی..... (همه این حرفا رو با گریه میگفتم)

دلارام

مامان توچشماش ناراحتی مشخص بود... هانا ببخشیدی گفت و خونه رو ترک کرد...

با گریه رفتم تو اتاق ...

اینم از خانواده من ...

تنها شانسی که اوردم اینه که دانیال نبود...

در اتاق باز شد و مامان اومد تو...

تکیه داد به چارچوب در و گفت: خوبه خوبه طلبکارم هس ...

لحنش بوی اشتی میداد...

اومد نزدیکم و نشست جفتم...

سرم و بغل کرد و گفت: من صلاح تو میخوام، مادر نیستی که بفهمی چی میگم!! اما هرچی گفتم از رو نگرانییم بوده گلم...

دستشو ب*و*سیدم

مامان لبخندی زد و سرم و نوازش کرد...

بعد از ده دقیقه نصیحت مادرانه رف بیرون...

لباسام و کندم تا حموم کنم...

تو حموم صدام و انداخته بودم پس کلم و اهنک میخوندم....

صدام و اوردم پایین و فکرم رف در مورد قرار پس فردا

دلشوره داشتم...

یه جور نگرانی ...

استرس...

نمیدونم دقیق چی بود...

موهام و خشک کردم

دوست داشتم بدونم چه قدر دوسم داره؟!!

خوب حقم بود ...

اس دادم به مسیح: مسیح؟

لباسام و پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم ...

بعد از رب ساعت جواب داد...

مسیح: بله؟

+کیو بیشتر دوس داری؟

مسیح: آرش ...

لبخند تلخی زدم... مارو باش ...

+من و چی؟

مسیح: تو چی فک میکنی؟؟

+نمیدونم ..

مسیح: که نمیدونی؟؟

+من یا آرش و بیشتر دوس داری؟

مسیح: صادقانه بگم؟

+معلومه

مسیح: آرش ...

گوشییم و زدم تو شارژ و دیگه جواب ندادم....

حسودیم شد ...

به ارش .. به برادر کسی که عاشقش بودم...

واقعا همین قدری که دوسم داره هم جای شکرش باقیه...

صدای انس گوشییم اومد...

یه شلوار قد نود ...

یه روسری مشکی با کفش پاشنه بلند مشکی ... ارایشمم که مثله همیشه داشتم ...

با عطر دوشی گرفتم و رفتم بیرون ...

دانی: کجا بسلامتی؟

بابا چشم غره ای بهش رفت و گفت: چیکارش داری؟؟

دانی: همینه دیگه هی بهش رو بدین.

بابا: کاریت نباشه .

روبه من گفت: برو بابایی بسلامت .

ماچش کردم و بدو رفتم تا مامان نیبینه.....

از تاکسی پیاده شدم و با استرس اف اف رو زدم...

بدون حرفی در با صدای تیکی باز شد....

وووووی این دلشوره امونم و برید....

تا اسانسور بیاد پایین....

با هزار زحمت اومد و سوارشدم...

در واحدش رو که باز بود باز تر کردم و رفتم تو

روی مبلی نشسته بود و مثل اینکه تو فکر بود....

بدون هیچ سلام علیکی بلند شد روبه روم ایستاد و گفت :

من نمیخوام بیشتر از این معطلت کنم

مردمک چشماش میلرزید ...

نگاهش و از چشمام گرفت و پشت بهم شد ...

مسیح : از این ساعت به بعد ...

چرا انقد مکث لعنتی؟؟

حرف تو بزنی جون به لب شدم...

مسیح : راهمون از هم سواس

اخم کردم..، به گوشام اعتماد نداشتیم... بدون هیچ اختیاری اشکام ریخت ... خندم گرفت ...

ینی چی راهمون سواس؟؟

زدم رو شونشو گفتم: واضحتر بگو.

چرخید سمتم و خیلی جدی و شمرده شمرده گفت: از این واضحتر؟؟ نمیخوامت... شمارو بخیر مارو بسلامت...

لبخند تلخی زدم و عقب گرد کردم..سوار اسانسور شدم و هق زدم...

این بود خانومم گفتناش؟؟

حالا که مامانم فهمید؟؟؟

دل_____ارام:

با هزار زحمت سوار ماشینم شدم تا برم خونه هانا ...

اصلا نمیدونستم چی بگم؟؟

گریه ام قطع شده بود اما قلبم...

بخدا که حس میکردم مردم...

مگه چیکاری کردم؟؟

مگه عذر خواهی نکردم؟؟

مگه نگفت تو زندگیمی؟؟

مگه دروغم بلده بگه؟؟

مگه مسیح من انقد بد بود؟؟؟

اشک ام ریخت ... با سر انگشت پاکش کردم و کرایه رو حساب کردم.....

تو بغل هانا داشتم زجه میزدم...

هانا موهام و ناز میکرد : فداتشم دلارام ، آروم باش ، لابد اشتباهی شده

+چه اشتباهی؟؟ گفت نمیخوامت ..

هانا چیزی نگفت و من حق ام بیشتر شد ...

گوشیم زنگ خورد ...

هانا ولم کرد و نگاهی به تاج کرد ...

هانا: مامانته

گریه ام قطع شد ...وای مامانم اگه بفهمه....

زودی گوشی و کش رفتم از دست هانا و جواب دادم: جانم مامان؟

مامان: کجایی تو؟

+بخدا مامان پیش هانام

مامان: وا چرا قسم میخوری؟

+همینجوری

مامان: یه خانومی زنگ زد دلارام

+خوب؟

مامان: میگف پس فردا میان برا امر خیر

+برا من؟

مامان: نه برا دانیال

+واا مامان؟

مامان: یا مان خو برا تو دیگه ..

+من نمیخوام

مامان :

فقط بین حالا ...

+نمیخوام مامان

مامان: من قبول کردم

+عههههه مامان

مامان: زهر مار زود بیا ...

تقی قط کرد....

مثلا مامانه ما داریم؟؟

خودم و یکم جمع وجور کردم و با هانا رفتیم خونه

لباسامو با یه تاپ و شلوار مشکی عوض کردم...

گوشییم و با بغضی آشکار نگاه کردم.

چی میشد دوباره زنگ بزنه؟

بگه شوخی بود؟؟

کجاش شوخی بود؟

با اون لحن جدی؟

دلم براش تنگ شد

گوشه اتاق کز کردم و خیره به گوشییم موندم...

انصافت کجا رفته مسیح؟؟؟

تو که نامرد نبودی؟؟؟

دستی به صورت تم که خیس شده بود کشیدم و بلند شدم...

ساعت ده شب بود...

هانا امشب اینجا میموند...

بهتر که میموند....

نگام به هانا افتاد...

خوابیده بود...

خیر سرش اومده بود دلداریم بده.

خندم گرف تو این هیبری ویری...

و ازش قرص بگیره ...

فکرم و کشوندم همه جا ...

مثلا اون جشنواره بهترین فیلم فجر؟

یا ورزشم؟؟

وای والیبال و بگو ...

عاشق ادل بودم...

اهنگاشو دوست داشتیم...

اهنگ؟؟

مسیحم اهنگ جدیدش عالی بود..

بازم مسیح ...

خدااااااااااا.....

لحظه شماری میکردم تا هانا بیاد...

تا اومد پریدم ازش قرص و گرفتم و با اب زود قورت دادم....

هووووف ...

بعد از رب ساعت تو سکوت سپری شده ،اثر کرد ،کم کم چشمام گرم شد

*****.....

چشمام خود به خود باز شد ...

همه جا تاریک بود ...

مگه چه قد خوابیدم؟؟؟

گوشییم و با کسلی برداشتم و نگاهی به ساعت کردم ...

مخم سوت کشید

اووووه پنج صبح

چه خووب

میخواستم بلندشم...

رفتم حموم تا یکم سر حال شم...

کلی اب بازی کردم...

لبخندی زدم...

نباید فکرم اینور اونور میرفت...

ساعت هفت اومدم بیرون ...

با خوشحالی صبحونه ی مفصلی درست کردم...

ساعت هشت بود...

بابا دیگ باید میرفت سرکار...

توهمین حین بابا اومد پشت میز نشست و گفت: به به دختر گلم چه کرده؟؟

با ناز لبخندی زدم: مرسی باباجونم

لبخندی بهم زد و شروع کرد به خوردن....

بانوشیدن یه لیوان اب پرتقال دیگه از خوردن دست کشیدم...

سرم وانداختم پایین تا وارد شن ...

آخرین نفری که اومد پسره بود...

سرم و بلند کردم...

با دیدن فرد روبه روم خشکم زد

مامان تنه ام بهم زد تا گل رو بگیرم.

گل و گرفتم و با عجله رفتم تو آشپزخونه ...

این امکان نداره

مگه میشه؟؟

بازی بود؟؟

اسکلم کردن؟؟

چرا مامان چیزی نگفت؟؟؟

مامان صدام زد که چای ببرم...

مگه میتونم؟؟؟

بخدا دستام میلرزید ...

خودم و کاملاً گم کرده بودم...

توقع نداشتم...

چار تا نفس عمیقی کشیدم و سینی چای رو از دست خدمتکار گرفتم...

سعی کردم لبخندی بزنم

هرچند مصنوعی اما موفق شدم...

آخرین نفری که جای برداشت خودش بود...

اصلا بهش نگاه نکردم...

ولی سنگینی نگاهشو کاملا حس میکردم....

نفسی کشیدم و پیش مامان نشستیم ...

نمیدونم چه قد حرف زدن تا رسیدن سر اصل مطلب ...

با گفتن بهتره جوونا باهم حرفاشونو بزنین...

بابا: راهنمایی کن آقای بزرگمهر رو دخترم....

چشمی گفتم و بلند شدم...

پشت سرم می اومد...

اتاقم

شانس بیارم خدمتکار مرتبش کرده باشه ...

درو که باز کردم لبخندی زدم..

تمیز و مرتب بود ...دمش گرم.

ایستادم کنار تا بیاد تو

دل_____ارام:

مکثی کرد و بعد وارد شد ...

نشست روی تخت و نگاهی به اتاق انداخت

نگاش میکردم...

هنوزم هزم نکرده بودم...

با صداس به خودم اومدم: خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم: اینجا چیکار میکنی؟؟

لبخند مسخره ای تحویلیم داد و گفت: یعنی معلوم نی؟؟

لبخندی زدم از اون مسخره تر: چرا اما جواب من منفییه...

چشمکی زد و گفت: تو اول و آخرش مال خودمی پس این ناز کردنا تو بزار وخت دیگه ...

چپ چپی نگاش کردم

+بهتره برید آقای بزرگمهر

بلند شد ...

نزدیکتر اومد ...

لبخندی زد و کنار گوشم زمزمه کرد: آقای بزرگمهر بابامه من برای تو مسیح ام...

به چشماس نگاه کردم...

دوباره صداس اومد: میخواستم یکم تنبیه شی تا دوباره کار تو تکرار نکنی، الانم اینجام که تو رو رسما مال خودم کنم ...

حس خوبی بود، نبود؟؟؟

مسیح موهام و بو کرد و گفت: جوابت مثبت باشه خیلی بهتره

+تهدید میکنی؟؟

مسیح: تهدید چیه خانوم؟ من دیگه صبرم تموم شده ...

باتخسی گفتم: چطوره توهم تنبیه شی؟

مسیح گوشه ل*ب*م وب*و*سید و گفت: فکرشم نکن

+بهتر نیس بریم؟

مسیح: البسته بانووو ...

دستم و محکم گرفت و رفتیم ...

هرچی میخواستم دستم و در بیارم نمیشد ... به این تلاش کردنم لبخندی زد و دستم و آزاد کرد

با رسیدنمون همه از جاشون بلند شدن ...

مامان مسیح: دهنمو شیرین کنیم عزیزم؟

مخاطبش من بودم...

لبخندی از شرم زدم و سرم و انداختم پایین ...

مسیح نشست سر جای قبلیش و دانیال به همه شیرینی تعارف کرد...

بعد از ده دقیقه عزم رفتن کردن ...

بعد از تعارف و اینا بلند شدن ...

مامان مسیح ب*و*سیدم و خدافظی کرد ...

با اقا حسین دست دادم ...

مسیح بی توجه به بقیه پیشونیمو ب*و*سید و بعد از خدافظی با مامان اینا رفتن ...

به سرعت چپیدم تو اتاق ...

مامان اومد تو ...

مامان: حالا دیگه جلو ما میب*و*ستت ناقلا؟؟؟

+واااای مامان نگوووو

لپام سرخ شده بود...

بیشعووووررررر.....

مامان بغلم کرد و گفت: دیگه رفتنی شدی ...

لپاشو محکم ب*و*سیدم و گفتم: تو بخوای نمیرم

زد رو کمرم و گفت: ارهههه

لبخندی زدم ...

مامان تا رفت بیرون پریدم رو گوشی تا زنگ بزنگم به این کتافتتت

دلــــــــــــــــــــارام

الان حدود یک هفته از اون شبی که منو مسیح ماله هم شدیم میگذره و من و مسیح هرروز باهم بیرونیم ووامیدوارم این خوشبختی و

خوشحالی تا ابد باشه...

مامان:دلــــــــــــــــــــارام زود باش دختر مسیح ربع ساعت دیگه میاد تو هنو آماده نیسی

+چرا فداتشم امادم تو حرص نخور

اومدم گوشیموبزارم تو کیف که زنگ خورد..

+سلام عشقم

هانا:سلام عروس خانوم چطولی

+خوفم چ خبر

هانا:هیچی تو چی

+دارم اماده میشم که با مسیح و ارش و ستی و رویا کیان بریم شام بیرون

هانا:خوش بگذره عزیزم

+فداااا.....

بعد از حرف زدنای فراوون با هانا دیدم یهو در باز شد و مسیح خان وارد شد

+سلللالامممممم اقای خودم چچچچطوره

مسیح:خوبم خانومی اماده ای؟

+اره عزیزم بریم

با مسیح از اتاق خارج شدیم که پایین تو سالن بابا هم بود با اونم

خدافظی کردیم و رفتیم تو ماشین

جورستوران خیلی سنگ

ین بود بخصوص سر میز شام چون هر سه پسرا سنگین و با غرورنشسته بودن چون معرف بودن و زشت بود برایشون و منو رویا وستاره اروم و

گوشه گیر به شام خوردن ادامه میدادیم که من از خوردن دست کشیدم

مسیح:چیشد دوست نداشتی؟

+چرا ولی سیر شدم...ممنون

پشت بهش دراز کشیدم و چشمام و بستم.... بغلم کرد و توی گوشم زمزمه کرد : خانومم؟

جوابی ندادم

دوباره گفت : دلارامم؟

.....

مسیح : نفسم؟

.....

مسیح : عشق اول و آخرم؟؟؟

لبخندی روی لبم اومد

محکم شقیقم و ب*و*سید

.....

حدود ساعت ده بود که بیدار شدم ، خوابه هنوز تنبل خان

موهام و کنار زدم و روی شکمش نشستم

اخمی کرد اما تکون نخورد ...

خوابش خیلی سنگیینه

ل*ب*ام و گذاشتم روی قفسه سینهش و ب*و*سیدم....

حرکتی نکرد ...

من اینو چطور بیدار کنم خوب؟؟؟

شیطونه میگ بزن لاپاش !!

واللای نه خودم نمیتونم مامان شم.

این چه فکریه عاخره !

تو یه تصمیم یهویی چنان گردنشو گاز گرفتم که حال کردم خودم....

با چشمای متعجب نگام کرد...

پلکی زد و گفت : چرا؟؟

با مظلومیت گفتم :بیدار نمیشی

خیلی ریلکس چشمات و بست و دوباره خوابید

بخدا میزنمش ...

یکی کوبوندم تو پهلویش ...

مسیح : عجب چیزی انداختن بمون ...

با تعجب گفتم :جان؟؟

مسیح با غر غر :این چه طرز بیدار کردن شوهرتهه؟؟ببرم پست بدم ؟؟اه اه یا گاز میگیره یا میزنه ...خسونت فقط بلدی ???

مهلت نداد جوابش و بدم رف توالت...

دلــــارام

حرفی دویدم دنبالش ...

لگدی به در توالت زدم...

+چرا باید تو ماشینت باشه؟

مسیح دوباره پوزخندی زد وگفت : اعتماد چیز خوبیه دلارام

میخواست بره بیرون که مچ دستشو گرفتم...

+بخدا میدونم تو کاری نمیکنی اما دوس داشتم بگردم گوشیتو

مسیح : اوکی هر وخ رفتیم پارکینگ بهت میدم بگردی ...

لبخندی زدم ...

به معنای واقعی صادق و خوب بود.

محکم بغلش کردم

مسیح : تو امروز چرا رم کردی؟؟؟

زدم رو شونش و گفتم :عهمهه مسیییییح

خندید و پیشونیم و ب*و*سید.....

* * * * *

با استرس از خواب پریدم...وای امروز عروسیمه ...

عروس انقد خوابالو؟!

تقه ای به در خورد و مسیح اومد تو ...

+وا مسیح ؟

مسیح :وا دلارام؟

+عهمه اینجا چیکار میکنی؟

میترسیدم ...

ترس قشنگی بود ...

میخواستم بهش بگم امشب نه ...

با هر چون کندن بود لب باز کردم و گفتم: مسیح؟

از توی اینه سوالی نگام کرد که

گفتم: امشب نه باشه؟؟

انگار منظورمو فهمید...

زل زده بود توی چشمام...

انگار دنبال علت درخواستم بود...

حس کردم ترسم رو داره از توی چشمام میخونه...

لبخندی مهربونی زد و گفت : باشه

لبخند عمیقی زدم...

ممنونش بودم که به خواستم احترام گذاشت

لباسم و با کمک مسیح کندم و راهی حمام شدم...

مسیح از اون یکی حموم استفاده کرد...

با بدبختی تمام آرایش و پاک کردم....

موهام و خشک کردم و با پوشیدن یه لباس خواب خوشکل روی تخت دراز کشیدم

در اتاق باز شد و مسیح اومد تو...

بعد از پوشیدن یه شورت جفتم خوابید ...

دستاشو باز کرد و من رو توی اغوش گرمش پناه داد ...

در حالی که موهامو ناز میکرد گفت:

_از من میترسی؟!..

جا خوردم!

معلومه که نه...

با یاد اوری مکالمه قبلیمون تازه منظورشو فهمیدم!!..

مسیح شوهرمه...

محرمه...

عشقمه...

کسی که باید صاحب جسم و روحم باشه و حالا من دارم ازش میترسیم؟!..

نگاهی توی صورتش انداختم.

این ترس بیخودم چطور توی وجودم راه پیدا کرد؟!..

من به مسیح بیش تر از هر کس دیگه ای توی این دنیا اعتماد داشتم پس چرا حالا نمیخواستم بزارم روز پر از خوشیمون با یک شب رویایی

تکامل بشه؟!..

دیگه توی دلم خبری از ترس نبود...

بی اراده روی صورت مسیح خم شدم و مهر تایید و رضایتم رو با گذاشتم لب هایم روی لب های مسیح اعلام کردم.....

صبح با درد خیلی شدید بیدار شدم که از درد پامو جمع کردم توی شکمم.

دستم روی دهنم گذاشتم تا از صدای نالم مسیح بیدار نشه اما انگار از تکون خوردن من مسیح بیدار شد... ..

مسیح: صبحت بخیر خانوم خونم

به سختی سعی کردم لبخند بزنم که یهو بغضم ترکید و با صدای بلند زدم زیر گریه

_ مسیح با هول گفت: چی شده درد داری؟!.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم

مسیح با ناراحتی دستی توی موهایش کشید و گفت:

_ ببخشید تقصر من بود... نباید این کارو میکردم

سعی کردم جلوی ریزش اشکامو بگیرم اما درد این اجازه رو بهم نمیداد

به سختی میون هق هق گفتم:

_ نزن این حرفو مسیح خودم خواستم..

مسیح: وایسا برم صبحان توو بیارم بخور که بعد قرص بخوری و بعد از تخت اومد پایین و یه شلوارک پوشید و رفت بیرون از اتاق منم از فرصت

استفاده کردم و پریدم تو حمام و یه دوش یه ربعه گرفتم

مسیح: دللا! آرام عشقم کجایی

+ حمام شوهری الا میام

بالافاصله بعد از تموم شدن حمام حولمو تن کردم و رفتم رو تخت کنارش نشستیم اونم ملافه هارو عوض کرده بود و سینی صبحانه رو گذاشت

جلوم که خواست برام لقمه بگیره که نذاشتم و خودم مشغول شدم

*****الان یک ماه از زندگی مشترکم با عشقم با مردی که ارزوی هممس با کسی که اولن مرد زندگیم بود و اخریش هست،میگذره و هر لحظه

بیشتر و بیشتر برا خوشبختیم شکر میکنم مامان مسیح و مامان خودمم هرروز زنگ میزنن

و به زندگی تو تهرانم عادت کردم البته عادت داشتیم اما بخاطر خواهرم بدم میومد اما الان بخاطر شوهرم عاشق این شهرم...

هانا هم با سهیل نامزدن و قراره یک سال نامزد باشن

ستاره و کیانم بالاخره به هم رسیدن و همه باهم در کنار هم خوشبختیم و دنبال خوشی گزرونی

خیلی از چیزای غیرممکن با عشق و علاقه ی زیاد،ممکن میشن کافیه عاشقانه عاشقش باشی و برای بدست آوردنش تلش

کنی....موفق و پیابیند و شاد باشید

ماله #منی دیوونه

عاشق کسی شدم که با همه #فرق داره

کسی که #مهربونه

کسی که یه تاره موشو با #هیچی عوض نمیکنم

من عاشق اینم با همه #خوبیا و بدی هاش

#خنده هاش

#نگاهش

#صدایش

#عاشقانه

#پایان خوش

دوست دار شما: الینا و اسما

با تشکر از هستی صدقی پویا (الینا) و اسما رحمتی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u